

اتومبیل منتظرشان بود. شدانف تکه کاغذی به دست دنا داد.  
 «من در مجموعه آپارتمان‌های چیاکا<sup>۱</sup> نزد دوستی اقامت دارم. هیچ‌کس نمی‌داند که من آنجا هستم. آنجا محلی است که شما آن را «خانه امن» می‌نامید. این هم نشانی آنجا است. من دیگر نمی‌توانم به خانه خودم برگردم. امشب ساعت هشت شب به این آدرس بیایید. بایستی از نقشه شما مطلع شوم.»  
 دنا سرش را به علامت موافقت تکان داد: «بسیار خوب. باید به یک شخص بانفوذ تلفن بزنم.»

هنگامی که دنا به سرسرای هتل سویوز بازگشت، زنی که پشت میز نشسته بود به او خیره شد. دنا اندیشید، سرزنشش نمی‌کنم. بایستی هرچه زودتر از شر این لباس‌های زشت و زننده خلاص شوم.  
 او داخل اتاقش شد و قبل از آن که تلفنی بزند لباس‌هایش را درآورد و لباس‌های خودش را پوشید. همچنان که خط تلفن بوق آزاد می‌زد، او در دل دعا می‌خواند. خواهش می‌کنم در خانه باشید. خواهش می‌کنم گوشی را بردارید. او صدای دلنشین سزار را شنید.  
 «منزل خانواده هادسن.»

«سزار، آیا آقای هادسن خانه است؟» دنا متوجه شد که نفس در سینه‌اش حبس شده است.

«دوشیزه ایوانزا! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم. بله، آقای هادسن در خانه هستند. یک لحظه، گوشی، لطفاً.»  
 دنا احساس کرد که بدنش از احساس آرامش به لرزه افتاده است. اگر

1. Chiaka Apartments

کسی در دنیا وجود داشت که می‌توانست به او کمک کند ساشا شدانف را به ایالات متحده ببرد، آن شخص فقط راجر هادسن بود.  
 صدای راجر لحظه‌ای بعد روی خط به گوش رسید: «دنا؟»  
 «راجر، اوه، خدا را شکر که پیدایت کردم!»  
 «چه شده است؟ حالت خوبه؟ کجایی؟»  
 «در مسکو هستم. فهمیدم که چرا تیلور وینترپ و خانواده‌اش به قتل رسیدند.»

«چی؟ خدای من. تو چطور.»

«وقتی ببینمت همه چیز را به طور مفصل برایت تعریف خواهم کرد. راجر، با این که خیلی از بابت ایجاد مزاحمت برای تو شرمندهام، اما می‌خواستم برای رفع مشکلی از تو کمک بگیرم. یک مقام بلندپایه و مهم روسی هست که می‌خواهد به آمریکا فرار کند. اسم او ساشا شدانف است. اینجا زندگی‌اش در خطر است. او پاسخ تمام مسایل را می‌داند. بایستی او را از اینجا خارج کنیم، و هرچه سریع‌تر! آیا می‌توانی کمکی به ما بکنی؟»

«دنا هیچ‌کدام از ما دو نفر نباید درگیر چنین مسأله‌ای بشویم. ممکن است هر دو مان به دردسر بیفتیم.»

«باید بختمان را امتحان کنیم. راه چاره دیگری نداریم. این موضوع خیلی مهم است. این کار می‌بایست انجام بشود.»

«دنا، از این ماجرا خوشم نمی‌آید.»

«متأسفم که پای تو را به این ماجرا کشاندم، اما کس دیگری را نداشتم که به او روی بیاورم.»

«لعنت بر، من.» او مکثی کرد، سپس گفت: «بسیار خوب، بهترین کار در حال حاضر آن است که او را به سفارت آمریکا ببری. آنجا در امان

است، تا بعد بتوانیم برای بردن او به ایالات متحده نقشه‌ای بکشیم.»  
«او دلش نمی‌خواهد به سفارت آمریکا برود. به اعضای سفارت  
اعتماد ندارد.»

«راه دیگری وجود ندارد. توسط یک خط مطمئن و مستقیم به سفیر  
تلفن می‌زنم و به او می‌گویم که مواظب باشد از این فرد روسی حمایت و  
مراقبت لازم به عمل بیاید. شدائف حالا کجاست؟»

«در مجموعه آپارتمان‌های چیاکا منتظر من است. در آن جا نزد  
دوستی اقامت دارد. می‌خواهم آنجا به ملاقاتش بروم.»

«بسیار خوب، دنا، وقتی که دنبالش رفتی، به همراه او مستقیماً  
به سفارت آمریکا بروید. سر راهتان جایی توقف نکنید.»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «ممنون، راجر. واقعاً ازت  
ممنونم!»

«دنا مراقب باش.»

«مراقبم.»

«بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.»

ممنون، راجر. واقعاً ازت ممنونم.

دنا مراقب باش،

مراقبم.

بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.

نوار تمام می‌شود.

ساعت هفت و نیم، دنا از طریق قسمت ورودی کارکنان از هتل سویوز

بیرون خزید. او از کوچه‌ای پایین رفت، از باد سرد و گزنده به شدت  
می‌لرزید. کتتش را محکم به دور خودش پیچید، اما سرما تا مغز  
استخوانش نفوذ می‌کرد. دنا دو تقاطع پیش رفت، اطمینان حاصل کرد که  
کسی تعقیبش نمی‌کند. در اولین گوشه شلوغ خیابان، یک تاکسی صدا زد  
و آدرسی را که ساشا شدائف به او داده بود به راننده داد. پانزده دقیقه  
بعد، تاکسی مقابل مجتمع آپارتمانی بی‌نام و نشانی توقف کرد.

راننده پرسید: «می‌خواهی صبر کنم؟»

«نه.» کمی‌سار شدائف احتمالاً خودرویی داشت. دنا چند دلار از  
کیفش بیرون آورد، دستش را به طرف راننده دراز کرد و راننده غرغری  
کرد و همه را گرفت. دنا رفتن او را تماشا کرد و داخل ساختمان شد.  
راهرو خلوت بود. او به تکه کاغذی که در دستش بود، نگاه کرد، آپارتمان  
۲ بی‌ای<sup>۱</sup>. از راه پله‌ای با پله‌های کثیف بالا رفت و به طبقه دوم قدم  
گذاشت. مقابل او راهرویی طولانی قرار داشت.

دنا آهسته در آن پیش می‌رفت. به شماره‌های روی درها نگاه می‌کرد.  
۵ بی‌ای... ۴ بی‌ای... ۳ بی‌ای... لای در آپارتمان ۲ بی‌ای باز بود. او  
وحشت کرد. با احتیاط در را کمی بازتر کرد و به داخل قدم گذاشت.  
آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود.

«کمی‌سار؟» منتظر ماند. پاسخی نشنید. «کمی‌سار شدائف؟» سکوتی  
سنگین بر خانه حکمفرما بود. اتاق خواب جلوتر بود، و دنا به طرف آن  
رفت: «کمی‌سار شدائف...»

به محض آن که وارد اتاق خواب تاریک شد، روی چیزی سکندری  
خورد و به زمین افتاد. او روی چیزی نرم و خیس افتاده بود. دنا با

وجودی آکنده از انزجار، با تقلا از جا برخاست. کورمال کورمال دست به دیوار می‌کشید تا بالاخره کلید چراغ برق را پیدا کرد. آن را فشرد، و اتاق نورانی شد. دست‌هایش پوشیده از خون بود. جسمی که روی آن سکندری خورده بود، روی زمین قرار داشت: جنازه‌ی ساشا شدانف. او طاقباز افتاده بود، سینه‌اش غرق در خون بود، گلویش را گوش تا گوش بریده بودند.

دنا فریاد زد. همین که فریاد از گلویش خارج شد نگاهش به تخت افتاد و جنازه خون‌آلود زنی میانسال را دید که کیسه پلاستیکی روی سرش کشیده و آن را محکم به گردنش بسته بودند. دنا احساس کرد موهای تنش سیخ شد.

او با حالتی جنون‌آمیز از پله‌های مجتمع آپارتمانی پایین رفت.

آن مرد کنار پنجره آپارتمانی در ساختمان آن سوی خیابان ایستاده بود، جا گلوله‌ای تفنگ را که سی گلوله در خود جای می‌داد، بار تفنگ آر-۷ که دارای صداخفه‌کن بود، می‌کرد. مرد روی تفنگش دوربینی که تا شصت متر برد داشت، کار گذاشته بود. با وقار آسوده و آرام یک تیرانداز حرفه‌ای کار می‌کرد. این کار آسانی بود. هر آن توقع می‌رفت که آن زن از ساختمان بیرون بیاید. از فکر این که زن از یافتن دو جنازه خون‌آلود چقدر وحشت کرده است، خنده بر لبانش آمد. حالا نوبت خودش بود.

در مجتمع آپارتمانی آن سوی خیابان با حرکتی سریع و ناگهانی باز شد، و مرد با دقت و احتیاط تفنگ را روی شانه‌اش قرار داد. از طریق دوربین سوار شده روی تفنگ، چهره دنا را همان‌طور که از ساختمان

به خیابان می‌دوید دید. دنا با حالتی وحشتزده به اطراف نگاه کرد، سعی می‌کرد تصمیم بگیرد از کدام راه برود. مرد با دقت نشانه‌گرفت تا مطمئن شود که دنا درست در مرکز دوربین است و به آرامی ماشه را چکاند.

در همان لحظه، اتوبوسی جلوی ساختمان توقف کرد و بارش گلوله‌ها به بالای اتوبوس برخورد کرد و بخشی از سقف را از جا کند. تیرانداز به سمت مقابل و پایین نگاه کرد، باورش نمی‌شد. بعضی از گلوله‌ها روی آجرهای نمای بیرونی ساختمان کمانه کرده بود، اما هدف آسیبی ندیده بود. مردم از اتوبوس بیرون می‌ریختند، فریاد می‌زدند. مرد دانست که باید هرچه زودتر از آنجا برود. زن داشت دوان دوان از خیابان پایین می‌رفت. جای نگرانی نیست. دیگران حسابش را می‌رسند.

سطح خیابان‌ها یخ بسته بود و باد زوزه‌ای می‌کشید، اما دنا اصلاً متوجه نبود، در حالت وحشت کامل به سر می‌برد. دو تقاطع جلوتر به هتلی رسید و به سرسرای آن دوید.

او خطاب به کارمندی که پشت میز نشسته بود گفت: «تلفن؟»

مرد جوان نگاهی به دست‌های خون‌آلود او انداخت و عقب عقب رفت.

«تلفن!» دنا تقریباً فریاد می‌زد.

کارمند با حالت عصبی به طرف باجه تلفنی که در گوشه‌ای از سرسرا قرار داشت اشاره کرد. دنا شتابزده به سوی آن رفت. از کیفش یک کارت تلفن بیرون آورد، و با انگشتان لرزان شماره تلفنچی را گرفت.

«می‌خواهم به آمریکا تلفن بزنم.» دستانش می‌لرزید. از میان صدای به هم خوردن دندان‌هایش، او شماره کارت و شماره تلفن منزل راجر هادسن را به تلفنچی داد و منتظر ماند. پس از مدتی که به نظرش مانند

ابدیتی بود، صدای سزار را از آن سوی خط شنید.

«منزل آقای هادسن.»

«سزار! بایستی با آقای هادسن حرف بزنم. فوری.» بغض گلویش را گرفته بود.

«دوشیزه ایوانز، شما یید؟»

«عجله کن، سزار، عجله کن!»

دقیقه‌ای بعد دنا صدای راجر را شنید: «دنا؟»

«راجر!» دانه‌های اشک روی صورت دنا جاری شد. «او - او مرده است. آنها او و دوستش را کُشتند.»

«چی؟ خدای من، دنا. نمی‌دانم چه - تو هم آسیب دیده‌ای؟»

«نه... اما آنها سعی دارند مرا هم بکشند.»

«حالا، به دقت گوش کن. یک هواپیمای متعلق به شرکت هواپیمایی ایرفرانس نیمه شب امشب مسکو را به قصد واشینگتن ترک می‌کند. برایت در آن هواپیما جا ذخیره می‌کنم. مطمئن شو که تا فرودگاه کسی تعقیب نمی‌کند. با تاکسی به آنجا نرو. یگراست برو هتل متروپل<sup>۱</sup>. این هتل اتوبوس‌هایی به مقصد فرودگاه دارد که با فواصل زمانی منظم از هتل به سوی فرودگاه حرکت می‌کنند. سوار یکی از آنها شو. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال می‌آیم. به خاطر خدا، مراقب خودت باش!»

«باشه، راجر. م - ممنونم.»

دنا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. برای لحظه‌ای آنجا ایستاد، قادر به حرکت نبود. وجودش از ترس و دلهره آکنده بود. نمی‌توانست منظره

1. Metropol

اجساد خون‌آلود شدانف و دوستش را از ذهنش بیرون کند. نفس عمیقی کشید و از باجه خارج شد، از مقابل کارمند هتل که با سوءظن نگاهش می‌کرد رد شد، و به شب سرد و یخ بسته قدم گذاشت.

یک تاکسی به خاطر او کنار خیابان توقف کرد و کنارش ایستاد، و راننده به زبان روسی چیزی به او گفت.

دنا گفت: «نی‌یت.» با عجله پیاده از خیابان پایین رفت. اول بایستی به هتلش باز می‌گشت.

به محض آن که راجر گوشی تلفن را پایین گذاشت، پاملا از در جلویی داخل منزل شد.

«دنا دوبار از مسکو تلفن زد. او فهمیده که چرا افراد خانواده وینترپ به قتل رسیدند.»

پاملا گفت: «پس ما باید هرچه زودتر از شرش خلاص بشویم.»

«من سعی کردم. گفتم تیراندازی را سراغش بفرستند، اما اشکالی پیش آمد.»

پاملا نگاهی تحقیرآمیز به شوهرش انداخت: «ای احمق. دوباره بهشان تلفن بزن. و در ضمن راجر...»

«بله؟»

«به آنها بگو یک جوروی این دختره را بکشند که حادثه جلوه کند.»

آنها دنا را تماشا می کردند.

«هی مرد، دوستش دارم.»

مرد دیگری با عجله داخل شد: «چارلی، حالا مُرده پرست هم شده ای؟»

«راجع به چی صحبت می کنی؟»

«به زودی با یک حادثه مرگبار راهی آن دنیایش می کنیم.»

دنا لباسش را عوض کرد و به ساعت مچی اش نگریست. هنوز خیلی وقت باقی بود تا اتوبوس هتل متروپل به سوی فرودگاه را سوار شود. با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می شد، با عجله از پله ها پایین رفت و وارد سرسرا شد. از زن چاق خبری نبود.

او به خیابان قدم گذاشت. هوا باز هم سردتر شده بود. باد با بیقراری می وزید و زوزه مرگ سر می داد. یک تاکسی مقابل پای دنا متوقف شد.

«تاکسی؟»

سوار تاکسی نشو. بکراست به هتل متروپل برو. هتل اتوبوس هایی دارد که به فواصل منظم هتل را به مقصد فرودگاه ترک می کنند.

«نی ت.»

دنا در خیابان منجمد شروع به قدم زدن کرد. مردم با عجله از کنار او رد می شدند و گاه به او تنه می زدند، عجله داشتند به گرمی خانه ها یا دفاترشان پناه ببرند. همچنان که دنا به نقطه شلوغی از خیابان رسید و منتظر بود به آن سوی خیابان برود، احساس کرد که یک نفر از پشت محکم به جلو هُلش داد و او به وسط خیابان جلوی کامیونی که به سرعت پیش می آمد، پرتاب شد. روی یک تکه یخ سُر خورد و به پشت روی زمین افتاد، با وحشت به کامیون غول آسا که به سرعت

## بیست و سه



در ریون هیل، یک علامت قرمز با مضمون ورود به این منطقه ممنوع و حصارى بلند و آهنین، دنیا را از زمین های جنگلی مرکزی که بنگاه تحقیقات فدرال در انگلستان برپا کرده است جدا می کند. پشت آن پایگاه به شدت تحت مراقبت، تعداد زیادی بشقابکهای ماهواره ای خطوط تلفنی بین المللی و ارتباطات موج کوتاه را که از بریتانیا عبور می کند، کنترل می کنند. در خانه ای سیمانی در مرکز این مجموعه، چهار مرد در حال تماشای صفحه بزرگ تلویزیونی بودند.

«اسکاتی، ببین کجاست.»

آنها مشاهده کردند که با حرکت بشقابک ماهواره، تصویر تلویزیونی فضای داخلی آپارتمانی در برایتون را نشان داد. لحظه ای بعد تصویر دنا روی صفحه بزرگ تلویزیون ظاهر شد که این لحظه وارد شدن او به اتاقش در هتل سویوز بود.

«او برگشت.» آنها دیدند که دنا با عجله خون را از دست هایش با آب و صابون شست و شروع به عوض کردن لباس هایش کرد.

یکی از مردان خنده کنان گفت: «بِه، دوباره شروع شد.»

به طرفش می‌آمد نگاه کرد.

در آخرین ثانیه، راننده که صورتش از ترس رنگ گچ شده بود، فرمان را به سرعت چرخاند به طوری که کامیون مستقیماً از روی دنا رد شود. برای یک لحظه دنا در تاریکی بود، صدای غرش موتور و زنجیر چرخ متصل به لاستیک‌های غول‌پیکر آن کامیون، در گوش‌هایش پیچیده بود.

ناگهان دنا دوباره آسمان را دید. کامیون رفته بود. با حالتی متزلزل روی زمین نشست. مردم به او کمک کردند به پا خیزد. او به اطراف نگرست و آن کسی را که به جلو هُلش داده بود جست‌وجو کرد، اما هرکسی در آن جمعیت می‌توانست این کار را کرده باشد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد دوباره حالت عادی‌اش را باز یابد. اشخاصی که دورش را گرفته بودند به زبان روسی سرش داد می‌کشیدند. جمعیت حالا به او فشار وارد می‌آورد؛ وحشت زده‌اش کرده بودند.

دنا با حالتی امیدوار گفت: «هتل متروپل؟»

گروهی از پسران جوان نزدیکش شدند: «بسیار خوب. ما تو را به آنجا می‌بریم.»

خدا را شکر که سرسرای هتل متروپل گرم بود، و مملو از گردشگران و بازرگانان بود. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال می‌آیم.

دنا به پادو گفت: «اتوبوس بعدی کی به طرف فرودگاه حرکت می‌کند؟»

«سی دقیقه دیگر، گازپازا<sup>۱</sup>».

«متشکرم.»

او روی صندلی نشست، به دشواری نفس می‌کشید، سعی کرد آن وحشت ناگفتنی را از ذهنش بزدايد. وجودش از ترس آکنده بود. چه کسی سعی در کشتن او داشت و چرا؟ و آیا کمال در امان بود؟ پادو به طرف دنا آمد. «اتوبوس فرودگاه اینجا است.»

دنا نخستین کسی بود که سوار اتوبوس شد. در قسمت عقب روی صندلی نشست و چهره مسافران را بررسی کرد. آنها گردشگرانی از کشورهای مختلف بودند: اروپایی‌ها، آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها، و تعداد کمی آمریکایی. مردی که آن سمت اتوبوس نشسته بود به او خیره شده بود.

دنا فکر کرد که قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسد. آیا او مرا تعقیب می‌کرده است؟ متوجه شد آهنگ تنفسش تندتر شده است.

یک ساعت بعد، هنگامی که اتوبوس در فرودگاه شرمیتوو ۲ توقف کرد، دنا آخرین کسی بود که از اتوبوس پیاده شد. با عجله به ساختمان پایانه و به طرف میز مربوط به خط هواپیمایی ایرفرانس رفت.

«کاری می‌توانم برایتان بکنم؟»

«آیا به نام دنا ایوانز بلیتی ذخیره شده است؟» نفس در سینه دنا حبس شده بود. بگو بله، بگو بله، بگو بله...»

کارمند باجه در میان کاغذها کمی جست‌وجو کرد و گفت: «بله. این هم بلیت شما. پولش را پرداخته‌اند.»

خدا راجر را حفظ کند. «متشکرم.»

«هواپیما بدون تأخیر پرواز خواهد کرد. پرواز شماره دویست و بیست. یک ساعت و ده دقیقه دیگر اینجا را ترک خواهد کرد.»

«آیا اینجا سالن استراحت هم دارد که در آن... دنا نزدیک بود بگوید،

1. gazpazha خانم

که در آن عدهٔ زیادی آدم جمع شده باشند - «بتوانم کمی استراحت کنم؟»  
«تا انتهای همین راهرو پیش بروید، بعد به سمت راست بپیچید.»  
«متشکرم.»

سالن استراحت شلوغ بود. در آنجا هیچ چیز غیرعادی و تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسید. دنا روی یک صندلی نشست. مدت کوتاهی بعد، او رهسپار آمریکا و مأمنش خواهد شد.

«مسافران گرامی، لطفاً برای سوار شدن به هواپیما به مقصد واشینگتن دی سی پرواز شماره دویست و بیست به در خروجی شماره سه مراجعه کنید. خواهشمندیم گذرنامه و کارت پرواز خود را جهت ارائه به کارکنان پرواز آماده در دست داشته باشید.»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی سه رفت. مردی که او را از باجه هواپیمایی ائروفلوت تماشا می‌کرد با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد.

«شخص مورد نظر برای سوار شدن به هواپیما به طرف در خروجی می‌رود.»

راجر هادسن گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. «او با پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست به اینجا می‌آید. می‌خواهم در فرودگاه به استقبالش بروم.»

«قربان، می‌خواهید چه بلایی سرش بیاید؟»

«پیشنهاد می‌کنم یکی از بچه‌ها او را با اتومبیل زیر بگیرد تا مردن او تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.»

آنها در ارتفاع چهل و پنج هزار پایی به نرمی و بدون تکان در آسمانی بدون ابر پرواز می‌کردند. در هواپیما حتی یک صندلی خالی نبود. یک آمریکایی کنار دنا نشسته بود.

او گفت: «من جورجی پرایس<sup>۱</sup> هستم. حرفه‌ام بُرش الوار است.» او چهل و چند ساله بود؛ بینی کشیده عقابی، چشمان براق خاکستری، و سبیل داشت. «حیف شد که اینجا را ترک می‌کنیم، نه؟»

یگانه هدف از برپا کردن شهری مثل کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم بود که اساس سلاح‌های هسته‌ای است.

«روس‌ها خیلی با ما تفاوت دارند، اما آدم بعد از مدتی به آنها عادت می‌کند.»

صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا زندگی و کار می‌کنند.

«اما غذاهای آنها یقیناً به خوبی غذاهای فرانسوی نیست. من هر بار که به خاطر کار به اینجا می‌آیم، خوراک‌های آماده با خودم می‌آورم.»

آنها نمی‌توانند از شهر بیرون بروند. نمی‌توانند بازدیدکننده‌ای داشته باشند. ارتباطشان را به طور کامل با جهان بیرون قطع کرده‌اند.

«شما به خاطر مسایل کاری به روسیه آمده بودید؟»

دنا یکدفعه به زمان حال بازگشت: «برای گذراندن تعطیلات.»

مرد با حیرت به او نگریست: «الان که وقت خوبی برای گذراندن تعطیلات در روسیه نیست.»

هنگامی که مهماندار در راهروی بین ردیف صندلی‌ها با میز چرخدار حاوی غذا مقابل آنها رسید، دنا اول خواست از خوردن امتناع کند،

سپس متوجه شد که بسیار گرسنه است. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی غذا خورده بود.

جورجی پرایس گفت: «خانم کوچولو، اگر یک استکان بوربون میل داشته باشید، من از نوع بسیار عالی اش را با خودم دارم.»  
«نه، متشکرم.» به ساعت مچی اش نگاه کرد. تا چند ساعت دیگر در شیکاگو فرود می‌آمدند.

هنگامی که پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست در فرودگاه دالس به زمین نشست، چهار مرد در حال نظارهٔ مسافرانی بودند که از هواپیما بیرون می‌آمدند و با عبور از تونل خروجی که یک سرش به هواپیما و سر دیگرش به محوطه داخل فرودگاه وصل بود وارد سالن مسافران از راه رسیده می‌شدند. مردها مطمئن به خود آنجا ایستاده بودند، می‌دانستند که دنا راهی برای گریز ندارد.

یکی از آنها گفت: «سرنگ را آماده کرده‌اید؟»  
«بله.»

«او را به راک کریک پارک<sup>۱</sup> ببرید. رییس می‌خواهد این یک صحنهٔ تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.»  
«بسیار خوب.»

چشمان آنها به سمت در چرخید. مسافران به تعداد بیشتری در حالی که لباس‌های ضخیم پشمی، کت‌های پوستی کلاه‌دار، گوشی‌های پوست‌دار، روسری و دستکش پوشیده بودند، از در بیرون می‌آمدند. بالاخره سیل خروج مسافران قطع شد.

1. Rock Creek Park

یکی از مردان با اخم گفت: «بروم داخل و ببینم «او» چرا معطل شده است.»

مرد از تونل سرپوشیده‌ای که مستقیماً به هواپیما منتهی می‌شد عبور کرد و داخل هواپیمای ایرفرانس شد. یک کارمند نظافتچی سرگرم کارش بود. مرد در راهروی میان ردیف صندلیهای هواپیما راه می‌رفت. هیچ مسافر دیگری در هواپیما نبود. در دستشویی‌ها را باز کرد. دستشویی‌ها خالی بود. با عجله جلو دوید و به مهمانداری که او هم می‌خواست هواپیما را ترک کند، گفت: «دوشیزه ایوانز کجا نشسته بود؟»

مهماندار هواپیما حیرت کرد: «دنا ایوانز؟ منظورت همان خانم مجری اخبار است؟»  
«بله.»

«ولی او که در این پرواز نبود. کاش که بود. آرزو داشتم از نزدیک می‌دیدمش.»

جورجی پرایس به دنا می‌گفت: «خانم کوچولو، می‌دانی چه چیز کار الواربری محشر است؟ این که محصول تو خود به خود می‌روید. بله، قربان، تو فقط یک جا می‌نشینی و مادر طبیعت را تماشا می‌کنی که برای تو پول درست می‌کند.»

صدایی از بلندگو به گوش رسید.

«مسافران عزیز، تا دقایقی بعد در فرودگاه اُمیرا شیکاگو به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربند ایمنی خود را ببندید و صندلی‌ها را به حالت عمودی درآورید.»

1. O'Hare



زنی که در ردیف صندلی‌های کناری نشسته بود با بدبینی گفت: «آره، صندلی‌های خود را به حالت عمودی درآورید. من دلم نمی‌خواهد طاقباز بمیرم.»

کلمه «مردن» دنا را تکان داد. او هنوز می‌توانست صدای شلیک گلوله‌ها را که به دیوار آن مجتمع آپارتمانی کمانه می‌کرد بشنود و هنوز می‌توانست فشار آن دست قوی را که او را جلوی کامیون هل داد، احساس کند. از فکرکردن به این که دو بار در آخرین لحظه از چنگال مرگ گریخته بود، به خود لرزید.

دنا ساعتی قبل، در حالی که در سالن استراحت فرودگاه شرم‌متیوو به انتظار نشسته بود، به خودش گفته بود که به زودی همه چیز روبراه خواهد شد. آدم‌های خوب بالاخره برنده می‌شوند. اما یک چیز در رابطه با گفت‌وگویی که با یک نفر داشت، آزارش می‌داد. آن شخص یک حرف پریشان‌کننده زده بود، اما دنا به آن توجهی نکرده بود. آیا این گفت‌وگو با مت بود؟ کمی‌سار شدانف؟ تیم درو؟ هرچه بیشتر سعی می‌کرد آن حرف را به خاطر آورد، بیشتر از ذهنش می‌گریخت.

مهماندار هواپیما در بلندگو اعلام کرد: «پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست آماده ترک مسکو به مقصد واشینگتن دی سی می‌باشد. خواهشمندیم گذرنامه‌ها و کارتهای پرواز را آماده در دست داشته باشید.»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. همچنان که خواست بلیتش را به مأمور نشان بدهد، ناگهان به خاطر آورد که آن حرف چه بوده است: آخرین گفت‌وگویش با ساشا شدانف بود.

هیچ کس نمی‌داند که من اینجا هستم. اینجا جایی است که شما آن را «خانه امن» می‌نامید.

تنها کسی که دنا مخفیگاه ساشا شدانف را برایش آشکار کرده بود، راجر هادسن بود. و بلافاصله پس از آن، شدانف به قتل رسیده بود. از همان آغاز، راجر هادسن با زیرکی به یک ارتباط مبهم بین تیلور و روس‌ها اشاره کرده بود.

هنگامی که من در مسکو بودم، شایعه‌ای بر زبان‌ها جاری بود که وینترپ درگیر یک معامله پنهانی با روس‌هاست... مدت کوتاهی قبل از آن که تیلور وینترپ به عنوان سفیر ما به روسیه اعزام شود، به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر تصمیم گرفته از مشاغل دولتی بازنشسته شود...

این وینترپ بود که رییس جمهوری را تحت فشار گذاشت تا او را به سمت سفیر منصوب کند...

دنا به راجر و پاملا هر حرکتش را گفته بود. آنها در تمام اوقات کارهای او را تحت نظر داشتند. و این تنها به یک دلیل می‌توانست باشد: راجر هادسن شریک مرموز تیلور وینترپ بود.

هنگامی که پرواز امریکن ایرلاینز در فرودگاه آهیر شیکاگو به زمین نشست، دنا از پنجره به بیرون نگاه کرد، به دنبال هر چیز مشکوکی گشت. اثری نبود. همه چیز امن و آرام بود. او نفس عمیقی کشید و از هواپیما پیاده شد. اعصابش به شدت تحریک شده بود. در حالی که به پایانه قدم می‌گذاشت سعی کرد تا آنجا که می‌تواند در میان تعداد زیادی مسافر حرکت کند، و بین جمعیتی که یک ریز با هم حرف می‌زدند، باقی بماند. او می‌بایست یک تلفن ضروری می‌کرد. طی پرواز، یک فکر وحشتناک به ذهنش خطور کرده بود که باعث شده بود در خطر بودن جان خودش بی‌اهمیت جلوه کند. کمال. نکند او به خاطر دنا در خطر باشد؟ این فکر

که بلایی سر او بیاید برایش غیرقابل تحمل بود. بایستی یک نفر را پیدا می‌کرد که مواظب کمال باشد. فوراً یاد جک استون افتاد. جک در سازمانی قدرتمند کار می‌کرد و می‌توانست آن نوع حمایتی را که دنا و کمال به آن نیاز داشتند از آنها به عمل آورد، و دنا مطمئن بود که جک ترتیب این کار را می‌دهد. جک از آغاز با او همدلی و مساعدت کرده بود. جک مسلماً یکی از آنها نیست.

دنا به گوشه خلوتی از پایانه رفت، دست به کیفش برد و شماره تلفن خصوصی را که جک استون به او داده بود، بیرون آورد. به آن شماره زنگ زد. جک بلافاصله تلفن را جواب داد.

«جک استون هستم.»

«جک، منم، دنا ایوانز. دچار دردسر شده‌ام. به کمک احتیاج دارم.»

«مگر چه شده است؟»

دنا می‌توانست نگرانی را در صدای او احساس کند. «حالا نمی‌توانم توضیح بدهم، اما عده‌ای دنبال من هستند، می‌خواهند مرا بکشند.»

«چه کسانی؟»

«نمی‌دانم. اما موضوع پسر مطلق است، کمال. نگرانش هستم. می‌شود کمک کنی کسی را مأمور مراقبت از او بکنم؟»

جک فوراً جواب داد: «ترتیبش را خواهم داد. او حالا در خانه است؟»

«بله.»

«یک نفر را به آنجا می‌فرستم. حالا بگو خودت چطور می‌گفتی که کسی می‌خواست تو را بکشد؟»

«بله. آنها - آنها دو بار سعی کردند.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «موضوع را بررسی می‌کنم تا ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. تو الان کجایی؟»

«من در پایانه امریکن ایرلاینز در اهییر هستم، و نمی‌دانم کی کارم در اینجا تمام می‌شود.»

«همان جا بمان. یک نفر را به آنجا می‌فرستم که مراقبت باشد. در ضمن نگران کمال نباش.»

احساس آرامش غریبی به دنا دست داد: «ممنونم، ممنونم.» گوشی را سر جایش قرار داد.

جک استون در دفترش در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن همراهش را پایین گذاشت. دگمه تلفن داخلی را فشرد. «هدف ما همین الان تلفن زد. او در پایانه امریکن ایرلاینز در فرودگاه اهییر است. دستگیرش کنید.»

«بله، قربان.»

جک استون رو به معاونی کرد و گفت: «ژنرال بوستر کی از خاور دور برمی‌گردد؟»

«امروز بعد از ظهر.»

«خوب، بهتر است هرچه زودتر قبل از این که بفهمد چه اتفاقی در شرف وقوع است، گورمان را از اینجا گم کنیم.»

## بیست و چهار



تلفن همراه دنا زنگ زد.

«جف!»

«سلام، عزیزم.» صدای او همانند پوشش گرم و نرمی به دور بدنش پیچیده شد، گرمش کرد.

«اوه، جف!» احساس کرد می لرزد.

«چطوری؟»

من چطورم؟ به خاطر نجات زندگیم مثل سگ می دوم. اما دنا نمی توانست این را به جف بگوید. راهی نبود که جف بتواند به او کمک کند، نه حالا. خیلی دیر شده بود. «عزیزم، حالم - حالم خوبه.»

«ای مسافر جهانگرد، حالا کجایی؟»

«در شیکاگو هستم. فردا به واشینگتن برمی گردم.» توکی پیش من می آیی؟ «راشل چه - چگونه؟»

«بد که به نظر نمی رسد.»

«دلم برایت تنگ شده.»

در اتاق خواب راشل باز بود و او به اتاق پذیرایی قدم گذاشت.

خواست جف را صدا بزند ولی وقتی دید که او مشغول صحبت با تلفن است ساکت شد.

جف گفت: «آنقدر دلم برایت تنگ شده که باورت نمی شود.»

«اوه، عزیزم خیلی دوستت دارم.» مردی که نزدیکی دنا ایستاده بود به نظر می رسید به او خیره شده است. قلب دنا دچار تپش شد. «عزیزم، اگر - اگر اتفاقی برایم بیفتد... همیشه به خاطر داشته باش که من - جف یکدفعه احساس هشدار کرد: «منظورت چیست که اگر اتفاقی برایت بیفتد؟»

«هیچی. من - من حالا نمی توانم موضوع را برایت توضیح بدهم، اما - مطمئنم که اوضاع روبراه خواهد شد.»

«دنا، تو نباید بگذاری اتفاقی برایت بیفتد! من به تو احتیاج دارم. تو را بیشتر از هر کس دیگر در زندگی دوست دارم. نمی توانم دوری ات را تحمل کنم.»

راشل مدتی دیگر هم گوش داد، سپس آرام به اتاق خوابش بازگشت و در را بست.

دنا و جف برای ده دقیقه دیگر با هم حرف زدند. وقتی که بالاخره دنا گوشی را گذاشت، احساس می کرد بهتر شده است. خوشحالم که فرصتی دست داد تا با او خداحافظی کنم. سرش را بالا آورد و دید که مرد همچنان به او خیره شده است. اصلاً امکان ندارد که مردان جک استون به این سرعت به اینجا رسیده باشند. بایستی زودتر از اینجا خارج شوم. دوباره ترس را که در وجودش بالا می گرفت، احساس کرد.

همسایه بغل دستی دنا، در خانه او را زد. خانم دیلی در را گشود.

«سلام.»

«کمال را در خانه نگه‌دار. بهش احتیاج پیدا خواهیم کرد.»

«باشد، حواسم هست.» خانم دیلی در را بست و کمال را صدا زد:

«عزیزم، هلیم جو تقریباً آماده است.»

خانم دیلی به آشپزخانه رفت، هلیم جو را از روی اجاق برداشت، و یکی از کتوهای پایینی قفسه آشپزخانه را گشود. آن کتو پر از بسته‌های دارویی بود که برچسب بوسپار<sup>۱</sup> روی آن‌ها به چشم می‌خورد. دهها پاکت خالی ته کتو بود. خانم دیلی دو پاکت جدید را باز کرد، لحظه‌ای تردید نمود. سپس پاکت سومی را هم باز کرد. او پودر را با هلیم جو مخلوط کرد، روی آن شکر پاشید، و هلیم را به اتاق غذاخوری برد. کمال از اتاق مطالعه بیرون آمد.

«بفرمایید، عزیز دلم. هلیم داغ خوشمزه.»

«خیلی گرسنه‌ام نیست.»

«کمال، تو باید غذا بخوری.» لحن صدایش تا حدودی تند بود طوری که کمال را ترسانند. «ما که نمی‌خواهیم دوشیزه دنا را از خودمان مأیوس کنیم، نه؟»

«نه.»

«خوب. پس شرط می‌بندم که تو به خاطر دوشیزه دنا تا ته این هلیم را

می‌خوری.»

کمال پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد.

خانم دیلی پیش خودش محاسبه کرد، بایستی شش ساعتی خوابش

ببرد. بعد ببینم از من می‌خواهند با این پسر چه بکنم.

دنا با عجله در محوطه فرودگاه پیش می‌رفت تا آن که مقابل یک لباس فروشی بزرگ رسید.

باید هویتم را پنهان کنم. داخل فروشگاه شد و به اطراف نگریست. همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. مشتری‌ها سرگرم خرید پوشاک بودند و فروشندگان به نیازهای آنها رسیدگی می‌کردند. و سپس دنا از در مغازه به بیرون نگاه کرد و مو به تنش راست شد. دو مرد با قیافه‌های تهدیدآمیز آنجا در دو طرف ورودی ایستاده بودند. یکی از آنها گوشی بیسیم به دست داشت.

چطور آنها او را تا شیکاگو ردیابی کرده بودند؟ دنا سعی کرد بر وحشتش غلبه کند. رو به دختر فروشنده‌ای کرد و پرسید: «راه خروج دیگری از اینجا وجود دارد؟»

فروشنده سرش را به علامت منفی تکان داد: «متأسفم، خانم. این تنها راه خروج است.»

گلوی دنا خشک شده بود. دوباره به مردها نگاه کرد. با یأس اندیشید، باید فرار کنم. باید راهی وجود داشته باشد.

ناگهان پیراهنی را از روی جالباسی برداشت و به طرف در فروشگاه رفت.

فروشنده صدا زد: «یک دقیقه صبر کنید. همینطوری نمی‌توانید —» دنا به آستانه در رسید، و دو مرد به طرف او حرکت کردند. اما به محض آن که او پایش را از در بیرون گذاشت، برچسب مخصوص لباس باعث شد زنگ خطرگیرنده حساس جلوی در به صدا درآید. نگهبان فروشگاه به عجله بیرون دوید. دو مرد به همدیگر نگاه کردند و چند قدم عقب رفتند.

نگهبان گفت: «یک دقیقه صبر کنید، خانم. شما باید همراه من به فروشگاه برگردید.»

دنا اعتراض کرد: «چرا باید برگردم؟»

«چرا؟ چون سرقت از فروشگاه بر خلاف قانون است.» نگهبان بازوی دنا را گرفت و او را به زور به داخل فروشگاه برگرداند. دو مرد آنجا ایستاده بودند، نمی‌دانستند چه کار کنند.

دنا به نگهبان لبخند زد و گفت: «بسیار خوب. اعتراف می‌کنم که می‌خواستم از فروشگاه شما جنس به سرقت ببرم. مرا به زندان ببرید.»

خریداران کم‌کم از حرکت می‌ایستادند تا ببینند چه خبر شده است. آقای مدیر فروشگاه با عجله به طرف آنها آمد: «مشکل چیست؟»

«قربان، من این زن را در حالی که می‌خواست این پیراهن را بدزدد، دستگیر کردم.»

«بسیار خوب، متأسفانه باید پلیس او برگشت و دنا را شناخت: «خدای من! ایشان که خانم دنا ایوانز هستند.»

نجواها در میان جمعیتی که تعدادش هر لحظه بیشتر می‌شد بالا گرفت.

«او دنا ایوانز است...»

«ما که هر شب اخبار او را تماشا می‌کنیم...»

«گزارش‌های او از جنگ را به خاطر می‌آوری...؟»

مدیر فروشگاه گفت: «دوشیزه ایوانز، واقعاً متأسفم. از قرار اشتباهی رخ داده است.»

دنا فوراً گفت: «نه، نه. من در حال سرقت از فروشگاه شما بودم.» دست‌هایش را به نشانه رضایت به زدن دستبند به سوی مدیر دراز کرد:

«شما می‌توانید دستگیرم کنید.»

مدیر لبخند زد: «بنده کی باشم که چنین جسارتی بکنم. دوشیزه ایوانز، این لباس مال شما، بدون تعارف عرض می‌کنم. واقعاً خوشحالیم که شما از آن خوشتان آمده.»

دنا با ناباوری به او خیره شد: «نمی‌خواهید دستگیرم کنید؟» لبخندی که بر لبان مدیر بود شکفته‌تر شد: «به شما می‌گویم که چه کار خواهم کرد. در ازای گرفتن امضایی از شما این لباس را خدمتان تقدیم می‌کنم. ما از طرفداران پروپاقرص شما هستیم.»

یکی از زنانی که در اطراف آنها در بین جمعیت بود با هیجان گفت: «من هم یک امضا می‌خواهم.»

«می‌شود به من هم امضا بدهید؟»

مردم بیشتری دورشان گرد می‌آمدند.

«نگاه کن! او دنا ایوانز است.»

«دوشیزه ایوانز، می‌توانم امضای شما را داشته باشم؟»

«من و شوهرم هنگامی که شما در سارایوو بودید، هر شب گزارش‌هایتان را تماشا می‌کردیم.»

«شما صحنه‌های غم‌انگیز جنگ را حقیقتاً برایمان مجسم می‌کردید.»

«من هم یک امضا می‌خواهم.»

دنا آنجا ایستاده بود، لحظه به لحظه مأیوس‌تر می‌شد. به بیرون نگاه کرد. دو مرد هنوز آنجا منتظر ایستاده بودند.

مغز دنا به سرعت به کار افتاد. او رو به جمعیت کرد و لبخند زنان گفت: «الان به شما می‌گویم که می‌خواهم چه کار کنم. بیایید برویم بیرون، در

هوای تازه، و من به همه شما امضا خواهم داد.»

طرفداران فریادهای شادی سردادند.

دنا پیراهن را به دست آقای مدیر فروشگاه داد. «این هم لباس شما،

متشکرم.» او در حالی که توسط طرفدارانش دنبال می‌شد، به طرف در رفت. آن دو مرد به حالت عقب‌نشینی بیرون مغازه ایستاده بودند، و در حالی که جمعیت به طرف آنها می‌آمد احساس پریشانحالی می‌کردند. دنا رو به طرفدارانش کرد: «نفر اول کیست؟» مردم از اطراف به او فشار می‌آوردند، قلم‌ها و تکه‌های کاغذ را به سویش دراز کرده بودند.

دو مرد با ناراحتی آنجا ایستاده بودند. همچنان که دنا برای طرفدارانش امضا می‌کرد، به حرکت به طرف در خروجی پایانه هم ادامه می‌داد. جمعیت او را تا بیرون دنبال کرد. یک تاکسی کنار جدول خیابان توقف کرد، و مسافری از آن پیاده شد.

دنا رو به جمعیت کرد و گفت: «متشکرم. حالا باید بروم.» به داخل تاکسی پرید و لحظه‌ای بعد در ازدحام خودروها ناپدید شد.

جک استون با راجر هادسن تلفنی صحبت می‌کرد: «آقای هادسن، از چنگ ما گریخت، اما —»

«لعنت بر شما! دیگر نمی‌خواهم این حرف را بشنوم. می‌خواهم از صحنه روزگار محوش کنید — همین حالا.»

«نگران نباشید، قربان. شماره پلاک آن تاکسی را برداشتیم. آن خانم نمی‌تواند خیلی دور شود.»

«دیگر خبر ناکام ماندن تان را به من ندهید.» راجر هادسن گوشی را محکم روی دستگاه کوپید.

فروشگاه «کارسن پابری اسکات و شرکا»<sup>۱</sup> واقع در قلب منطقه تجاری

1. Carson Pirie Scott and Company

جنوب شهر شیکاگو موسوم به حلقه شیکاگو<sup>۱</sup>، از جمعیت خریداران موج می‌زد. در باجه فروش روسری، فروشنده‌ای بسته‌ای را برای دنا در کاغذ کادو می‌پیچید.

«پول نقد می‌دهید یا با حساب اعتباری می‌پردازید؟»

«نقد می‌دهم.» رد پا به جا نگذارم بهتر است.

دنا بسته‌اش را گرفت و تقریباً به در خروجی رسیده بود که ناگهان از حرکت ایستاد، ترس وجودش را فراگرفت. دو مرد دیگر در حالی که بیسیم به دست داشتند، بیرون در ایستاده بودند. دنا به آنها نگریست، ناگهان دهانش خشک شد. برگشت و با عجله به طرف باجه رفت.

فروشنده پرسید: «خانم، چیز دیگری هم می‌خواستید؟»

«نه. من —» دنا با ناامیدی به اطرافش نگاه کرد: «آیا راه دیگری برای

خروج از اینجا وجود ندارد؟»

«اوه، چرا این فروشگاه چندین در دارد.»

دنا با خود گفت، فایده‌اش چیست؛ حتماً جلوی هر کدام از آنها یک مأمور گذاشته‌اند. این بار راه فراری وجود نداشت.

دنا متوجه شد که یک زن خریدار که کت سبز کهنه و کتیفی<sup>۲</sup> به تن داشت به یک روسری که در ویترونی شیشه‌ای بود نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای به چهره آن زن خیره شد، سپس به طرفش رفت.

گفت: «روسری‌های قشنگی هستند، نه؟»

زن لبخند زد: «بله، خیلی قشنگند.»

مردها آن دو زن را که مشغول گفت‌وگو بودند از بیرون نظاره می‌کردند. آنها به همدیگر نگاهی کردند و شانه‌هایشان را با بی‌اعتنایی بالا انداختند.

1. Chicago's Loop

مقابل تمام راه‌های خروجی مأمور گذاشته بودند.

داخل فروشگاه دنا می‌گفت: «از آن کتی که پوشیده‌اید خیلی خوشم آمده. دقیقاً رنگ مورد علاقه من است.»  
«متأسفانه این کت کهنه دیگر نخ نما شده. کت خودتان خیلی قشنگ‌تر است.»

دو مرد بیرون فروشگاه دو زن را می‌پاییدند و در آن حال گفت‌وگوی آن دو همچنان ادامه داشت.

یکی از مردها گله کرد: «چقدر هوا سرده. کاش این دختره زودتر بیرون بیاید و ما هم کلکش را بکنیم، برویم سر کار و زندگیمان.»

رفیقش سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «هیچ راهی نیست که او بتواند از آن - مرد به محض آن که دید آن دو زن در فروشگاه شروع به عوض کردن کت‌هایشان کردند دست از صحبت برداشت و پوزخندی زد. «خدایا، نگاه کن ببین این دختره چه کلک احمقانه‌ای می‌خواهد سوار کند. آنها کت‌هایشان را عوض کردند. چه راه حل مسخره‌ای.»

دو زن برای لحظه‌ای پشت جالباسی طویلی پنهان شدند. یکی از مردها در گوشی بیسیم شروع به صحبت کرد: «شخص مورد نظر کت قرمزش را با یک کت سبز عوض کرده است... صبر کنید. او در حال خروج از در خروجی شماره چهار است. آنجا دستگیرش کنید.»

جلوی در خروجی شماره چهار، دو مرد دیگر منتظر بودند. لحظه‌ای بعد یکی از آنها با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد: «گرفتیمش. اتومبیل را بیاورید.»

آنها دیدند که او از در خارج شد و به هوای سرد قدم گذاشت. در حالی که کت سبزش را محکم به دوغ خودش پیچیده بود از خیابان پایین می‌رفت. آنها در فاصله نزدیکی به او حرکت می‌کردند. همین که او

به گوشه‌ای از خیابان رسید و خواست تاکسی صدا کند، مردها بازویش را چسبیدند: «لازم نیست تاکسی خبر کنی. یک اتومبیل خوشگل برایت آماده کرده‌ایم.»

او با تعجب به آنها نگریست: «شما کی هستید؟ راجع به چی صحبت می‌کنید؟»

یکی از مردان به او خیره شد: «تو که دنا ایوانز نیستی!»  
«معلومه که نیستم.»

مردها به همدیگر نگاه کردند، زن را رها کردند و با عجله به فروشگاه بازگشتند. یکی از مردها دگمه‌ای را روی گوشی بیسیمش فشار داد: «هدف را اشتباه گرفتیم. هدف را اشتباه گرفتیم. صدایم را می‌شنوید؟»  
وقتی که بقیه آنها به داخل فروشگاه هجوم آوردند، دنا ناپدید شده بود.

دنا در کابوسی واقعی و زنده گرفتار شده بود، اسیر جهانی خصم آلود با دشمنانی ناشناس بود، دشمنانی که سعی در کشتنش داشتند. او در شبکه‌ای از وحشت گیر افتاده بود، از ترس تقریباً فلج شده بود. هنگامی که از تاکسی پیاده شد، به سرعت شروع به راه رفتن کرد، سعی می‌کرد ندود و توجه کسی را به خودش جلب نکند، اصلاً نمی‌دانست به کجا می‌رود. از مقابل فروشگاه‌های رد شد که بر ویتزین آن تابلویی نصب بود با این مضمون: قلمروی تخیلات: لباس‌های خیال‌انگیز برای تمام فرصت‌ها و موقعیت‌ها. دنا بر اثر تمایلی ناگهانی داخل فروشگاه شد. آنجا پر از لباس‌های بالماسکه، کلاه گیس، و لوازم آرایش بود.

«کمکی از من برمی‌آید؟»

بله. پلیس را خبر کن. به آنها بگو یک نفر می‌خواهد مرا بکشد.

«خانم؟»

«راه - بله. می‌خواستم یک کلاه گیس طلایی را امتحان کنم.»

«لطفاً، از این طرف.»

دقیقه‌ای بعد دنا به تصویر خود با گیسوان طلایی در آینه نگاه می‌کرد.

«حیرت آورده که این کلاه گیس چقدر قیافه شما را تغییر داده است.»

کاش اینطور باشد.

بیرون فرودگاه، او به طرف یک تاکسی دست تکان داد: «فرودگاه

أهیر.» بایستی نزد کمال بروم.

وقتی تلفن زنگ زد، راشل آن را برداشت: «سلام... دکتر یانگ؟... نتایج

نهایی آزمایش؟»

جف دید که ناگهان قیافه راشل در هم رفت.

«می‌توانید تلفنی به من بگویید. یک دقیقه صبر کنید.» راشل نگاهی

به جف انداخت، نفس عمیقی کشید، و دستگاه تلفن را که سیم بلندی

داشت به اتاق خوابش برد.

جف به سختی صدای او را می‌شنید.

«بفرمایید آقای دکتر.»

سکوتی برقرار شد که سه دقیقه کامل به طول انجامید، و همین که

جف که نگران شده بود خواست به اتاق خواب برود، راشل از اتاق

بیرون آمد، وجد و سرور چنان از چهره‌اش می‌بارید که جف هرگز در او

مشاهده نکرده بود.

«شیمی درمانی مؤثر واقع شد!» از فرط هیجان نفسش بند آمده بود:

«جف، سرطان متوقف شده، درمان تازه مؤثر واقع شد!»

جف گفت: «خدا را شکر! این فوق‌العاده است، راشل.»

«دکتر از من خواست که چند هفته دیگر اینجا بمانم، اما طبق گفته او

به هر حال دوره بحرانی تمام شده.» صدایش آکنده از خوشی بود.

جف گفت: «خوب برویم بیرون جشن بگیریم. من پیشت می‌مانم تا

وقتی که -»

«نه.»

«نه، چرا؟»

«جف، دیگر به تو احتیاج ندارم.»

«می‌دانم، و من خوشحالم که ما -»

«مثل این که نمی‌فهمی. می‌خواهم از اینجا بروی.»

جف با حیرت به راشل نگریست: «چرا؟»

«عزیزم، جف دلبندم، نمی‌خواهم به احساسات لطمه‌ای بزنم، اما

حالاً که سرطان مهار شده، این یعنی من می‌توانم دوباره سرکارم برگردم.

زندگی من این است. من اینم. می‌خواهم به بنگاهم تلفن بزنم و ببینم چه

شغل‌هایی در دسترس است. اینجا با تو، احساس می‌کنم به تله افتاده‌ام.

ممنون که کمک کردی، جف. واقعاً این لطف تو را فراموش نمی‌کنم. اما

وقت آن رسیده که با هم خداحافظی کنیم. مطمئنم که دنا دلش خیلی

برای تو تنگ شده. بنابراین خواهش می‌کنم، عزیزم، چرا همین الان از

اینجا نمی‌روی؟»

جف برای لحظه‌ای به او نگریست و سرش را به علامت مثبت پایین

آورد: «باشد، می‌روم.»

راشل مشاهده کرد که جف به اتاق خواب رفت و شروع به جمع کردن

لباس‌ها و بستن چمدانش کرد. بیست دقیقه بعد، وقتی جف با چمدانش

از اتاق بیرون آمد، راشل مشغول صحبت با تلفن بود.

«... و من دوباره به دنیای واقعی‌ام برگشته‌ام، بتی. تا چند هفته دیگر



سرکارم برمی گردم... می دانم. این عالی نیست؟»

جف آنجا ایستاده بود، منتظر بود تا با راشل خداحافظی کند. راشل به سویش دست تکان داد و پشت به او کرد و به صحبت با تلفن ادامه داد: «الان به تو می گویم که چه می خواهم... دوست دارم عکسم را در یک منطقه زیبای گرمسیری بگیرم...»

راشل دید که جف از در خارج شد. آهسته، گوشی تلفن را پایین گذاشت. به طرف پنجره رفت و آنجا ایستاد، می دید تنها مردی که در زندگی دوست می داشته است، از زندگی اش بیرون می رود.

کلمات دکتر یانگ هنوز در گوش هایش صدا می کرد: «دوشیزه استیونز، متأسفم، اما خبر بدی برایتان دارم. درمان مؤثر واقع نشد... سرطان به اطراف دست اندازی کرده... تا نقاط دور هم پخش شده است. متأسفم که راهی برای مهار آن وجود ندارد... شاید بیشتر از یک یا دو ماه دیگر زنده نباشید...»

راشل کلمات کارگردان هالیوود رودریک مارشال را به خاطر آورد که به او گفته بود: «خوشحالم که آمدی. می خواهم تو را به هنرپیشه بزرگی مبدل کنم.» و همچنان که جریان پرخروش و توانفرسای درد دوباره بدن راشل را به لرزه درآورد، وی اندیشید: می توانستم مایه مباحات رودریک مارشال بشوم.

هنگامی که هواپیمای دنا به زمین نشست، فرودگاه دالس واشینگتن از جمعیت مسافرانی که منتظر رسیدن چمدان هایشان بودند، موج می زد. دنا از مقابل چرخ نقاله ها گذشت و به خیابان قدم گذاشت و با عجله سوار یکی از تاکسی هایی که منتظر مسافر بودند، شد. هیچ مردی با قیافه ای مشکوک در اطراف دیده نمی شد، اما دنا به شدت عصبی بود.

کیفش را باز کرد و برای حصول اطمینان به آینه کوچکی که در کیفش داشت نگیست. کلاه گیس طلایی اش قیافه کاملاً تازه ای به او بخشیده بود. دنا اندیشید، فعلاً همین قیافه خوب است. باید خودم را به کمال برسانم.

کمال آهسته چشمانش را گشود. او از صدای چند نفر که از پشت در بسته اتاق مطالعه به گوش می رسید، بیدار شده بود. احساس سرگیجه می کرد. او شنید که خانم دیلی گفت: «پسره هنوز خوابیده. با دارو خوابش کردم.»

مردی گفت: «بایستی از خواب بیدارش کنیم.»  
صدای مرد دومی گفت: «شاید بهتر باشد که همانطور خوابیده او را به آنجا ببریم.»

خانم دیلی گفت: «همین جا دخلش را بیاورید، و بعد از سر جنازه اش خلاص شوید.»

کمال ناگهان کاملاً از خواب پرید.  
«فعلاً مجبوریم زنده نگه داریمش. آنها می خواهند از او به عنوان طعمه ای برای گرفتن این زنکه ایوانز استفاده کنند.»  
کمال روی تخت نشست، گوش می داد، قلبش به تندی می زد.  
«او کجاست؟»

«دقیقاً نمی دانیم. اما می دانیم که به خاطر بچه به این جا خواهد آمد.»  
کمال از تخت بیرون پرید. لحظه ای بی حرکت ایستاده بود، وجودش از ترس کرخ شده بود. زنی که کمال به او اعتماد کرده بود، می خواست او

را بکشد. کمال پیش خود سوگند خورد، پیزدا! کشتن من به این آسانی نخواهد بود. در سارا یوو نتوانستند دخلم را بیاورند. اینجا هم نمی‌توانند مرا بکشند. دیوانه وار شروع به پوشیدن لباس هایش کرد. وقتی که خواست بازوی مصنوعی اش را که روی صندلی بود بردارد، بازو از دستش بیرون لغزید و با صدایی که نه گوش کمال صدای وحشتناکی بود به زمین افتاد. در جایش خشکش زد. مردها بیرون اتاق هنوز حرف می‌زدند. آنها صدا را نشنیده بودند. کمال بازو را به بدنش وصل کرد و با عجله لباس پوشیدن را تمام کرد.

او پنجره را گشود و از هوای سرد و گزنده لرزید. کنش در اتاق بغلی بود. در حالی که ژاکت نازکی به تن داشت و دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد روی لبه بیرونی پنجره رفت. آنجا یک راه پله اضطراری برای گریز در هنگام حریق وجود داشت که به زمین می‌رسید. و کمال روی آن پرید، مراقب بود که از دیدرس پنجره اتاق پذیرایی پنهان بماند. به محض آن که از پله‌ها پایین آمد و به زمین رسید، به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ۲/۴۵ بعد از ظهر بود. فهمید نصف روز را در خواب بوده است. شروع به دویدن کرد.

«شاید بهتر باشد دست و پای پسر را ببندیم.»

یکی از مردها در اتاق مطالعه را گشود و با حیرت به دور و بر اتاق نگاه کرد. «هی، او رفته.»

دو مرد و خانم دیلی با عجله به طرف پنجره باز رفتند و دیدند که کمال دوان دوان از خیابان پایین می‌رود.

«بگیریدش!»

مثل آن بود که کمال در کابوسی می‌دوید، با هر قدم که برمی‌داشت پاهایش ضعیف‌تر و سست‌تر می‌شد. هر نفسی به مثابه چاقویی بود که در سینه‌اش فرو می‌رفت. او به خود گفت: اگر بتوانم قبل از ساعت سه که درها را می‌بندند وارد مدرسه بشوم، آنجا در امان خواهم بود. آنها جرأت نخواهند کرد با وجود آن همه بیچه در اطراف به من آسیبی برسانند.

چراغ مخصوص عابران پیاده قرمز شد. کمال به آن توجهی نکرد و به وسط خیابان پرید، از میان اتومبیل‌ها می‌گذشت و به صدای بوق‌های اعتراض آمیز و شیهه ترمز اتومبیل‌ها بی‌اعتنا بود. به آن سوی خیابان رسید و باز به دویدن ادامه داد.

خانم کلی به پلیس تلفن خواهد زد و آنها از دنا هم مراقبت خواهند کرد.

کمال کم‌کم نفسش بند می‌آمد و در سینه‌اش احساس خفقان می‌کرد. دوباره به ساعتش نگاه کرد: ۲/۵۵. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مدرسه کمی جلوتر بود. دو تقاطع دیگر مانده بود که باید طی می‌کرد.

او اندیشید، به آنجا پناه می‌برم. هنوز کلاس‌ها را تعطیل نکرده‌اند. دقیقه‌ای بعد به در جلویی مدرسه رسید. جلوی آن توقف کرد و با ناباوری به آن خیره شد. در مدرسه قفل بود. ناگهان کمال برخورد دستی را احساس کرد که شانه‌اش را از پشت محکم گرفت.

«احمق، امروز شنبه و تعطیل است.»

دنا گفت: «همین جا توقف کن.» تاکسی هنوز دو تقاطع تا آپارتمان او فاصله داشت. دنا دید که راننده تاکسی با اتومبیلش دور شد. او آهسته می‌رفت، عضلات بدنش منقبض و گرفته بود، کاملاً هشیار بود، خیابان‌ها

را از نظر می‌گذرانند، دنبال هر چیز غیرعادی و مشکوکی می‌گشت. مطمئن بود که کمال در امان است. جک استون از او مراقبت می‌کرد. وقتی که دنا به گوشهٔ مجتمع ساختمانی که آپارتمانش در آن واقع بود، رسید، از در جلو اجتناب کرد و به کوچه‌ای قدم گذاشت که به پشت ساختمان منتهی می‌شد. ساختمان خلوت بود. دنا از قسمت مخصوص سرایدار داخل شد و آرام و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفت. به طبقه دوم رسید و در راهرو پیش رفت و ناگهان متوقف شد. در آپارتمانش چهارلنگ باز بود. ترس و جودش را فرا گرفت. به طرف در دوید و با حالتی جنون‌آمیز داخل آپارتمان شد. «کمال!»

کسی آنجا نبود. دنا سراسیمه در آپارتمان می‌گشت، مثل دیوانه‌ها شده بود، از خودش می‌پرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. جک استون کجاست؟ کمال کجاست؟ در آشپزخانه کشوی قفسه‌ای به زمین افتاده بود، و محتویات آن روی زمین پخش و پلا بود. دهها پاکت کوچک روی زمین بود، بعضی پر، بعضی خالی. دنا با کنجکاوی یکی را برداشت و به آن نگاه کرد. روی برجسب آن چنین خوانده می‌شد؛ بوسپار ۱۵ میلیگرمی به نشان NDC DO87 D822-32.

اینها چه بودند؟ آیا خانم دیلی معتاد به مواد مخدر بود، یا این چیزها را به کمال می‌داد؟ آیا این چیزها می‌توانست به تغییر رفتار کمال مرتبط باشد؟ دنا پاکت‌ها را در جیب کتش گذاشت. او وحشتزده از آپارتمان بیرون خزید. از در پشتی خارج شد، وارد کوچه شد و به طرف خیابان رفت. همچنان که از گوشه خیابان می‌پیچید، مردی که پشت درختی مخفی شده بود توسط بیسیم با همکارش که در گوشه‌ای در سمت مقابل ایستاده بود، صحبت کرد.

کمی جلوتر در مسیر دنا، داروخانه واشینگتن واقع بود. دنا داخل

آن شد.

دکتر داروساز گفت: «آه، دوشیزه ایوانز، می‌توانم کمکتان کنم؟» «بله کاکینا، می‌خواهم بدانم این چیست.» او پاکت کوچک را از جیبش بیرون آورد. دکتر به آن نگاهی انداخت و گفت: «بوسپار... یک داروی ضد اضطراب. به صورت بلورهای سفید، حل شدنی در آب.» دنا پرسید: «این چه می‌کند؟»

«آرام‌بخش است. دارای اثر آرام‌کنندگی است. البته اگر زیاده از حد مصرف کنی، باعث خواب‌آلودگی و کسالت می‌شود.

کمال خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟ وقتی که از مدرسه به خانه آمد، احساس کسالت می‌کرد، بنابراین فکر کردم بد نیست چرتی بزند...»

به این ترتیب روشن شد که اوضاع از چه قرار بوده است. و این پاملا هادسن بود که خانم دیلی را نزد او فرستاده بود.

دنا به خود گفت، و من کمال را به دست این زن هرزه سپردم. احساس تهوع به وی دست داد.

دنا به دکتر داروساز نگاه کرد و گفت: «ممنونم، کاکینا.»

«خواهش می‌کنم، دوشیزه ایوانز.»

دنا از در داروخانه خارج شد و دوباره پا به خیابان گذاشت. دو مرد به او نزدیک می‌شدند. «دوشیزه ایوانز، می‌شود برای لحظه‌ای با شما صحبت...» دنا برگشت و شروع به دویدن کرد. مردها پا به پای او می‌دویدند. او به کنج خیابانی رسید. مأمور پلیسی در وسط چهارراه در حال هدایت عبور و مرور سنگین خودروها بود.

دنا به وسط خیابان و به طرف او دوید.

«هی! خانم، برو عقب.»

دنا همچنان به طرف پلیس می‌رفت.

«خانم چراغ عابران پیاده قرمز است! صدایم را می‌شنوی! برگرد

عقب!»

دو مرد در همان گوشه منتظر ایستاده بودند، تماشا می‌کردند.

مأمور پلیس فریاد زد: «مگر کری؟»

«خفه شو!» دنا سیلی محکمی به صورت مأمور پلیس نواخت. افسر

خشمگین بازوی او را محکم گرفت.

«خانم، شما بازداشت هستید.»

مأمور پلیس دنا را به زور به پیاده‌رو کشاند و در حالی که با رادیو بیسیم

خود صحبت می‌کرد، دست او را محکم چسبیده بود. «به یک سیاه و

سفید<sup>۱</sup> احتیاج دارم.»

دو مرد آنجا به همدیگر نگاه می‌کردند، نامطمئن از این که چه بکنند.

دنا از آن سوی خیابان به آنها نگریست و لبخند زد. صدای نزدیک

شدن آژیر پلیس به گوش رسید و چند ثانیه بعد یک اتومبیل پلیس جلوی

آنها توقف کرد.

دو مرد با درماندگی ناظر بودند که دنا در صندلی عقب اتومبیل گشت

جاگرفت و از محل برده و دور شد.



۱. black-and-white، منظور اتومبیل پلیس است.

دنا در ایستگاه پلیس گفت: «من اجازه دارم یک تلفن بزنم، درست

است؟»

گروهبان گفت: «درست است.»

و گوشی تلفن را به دست دنا داد. او تلفنش را زد.

ده دوازده چهارراه آن طرف تر مردی یقه پیراهن کمال را چسبیده بود و او

را به داخل لیموزینی هل می‌داد که با موتور روشن کنار خیابان منتظر بود.

کمال التماس کرد: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم ولم کنید،»

«خفه شو، بچه.»

چهار ملوان یونیفورم پوش نیروی دریایی از کنار آنها رد می‌شدند.

کمال فریاد زد: «نمی‌خواهم با تو به آن کوچه بیایم.»

مرد حیرت زده به کمال نگاه کرد: «چی؟»

«خواهش می‌کنم مرا به زور به آن کوچه نبر.» او به طرف ملوان‌ها

برگشت: «این مرد می‌خواهد پنج دلار به من بدهد تا با او به داخل آن

کوچه بروم. من نمی‌خواهم.»

ملوانان از حرکت ایستادند و به آن مرد خیره شدند. «ای بی دین کثیف

برای چی می‌خواستی...»

مرد عقب عقب رفت: «نه، نه. صبر کنید. نمی‌فهمید چه...»

یکی از ملوان‌ها با دلخوری گفت: «بله، خوب می‌فهمیم، رفیق. دست

کثیفت را از آن بچه کنار بکش.» آنها اطراف مرد را گرفتند. مرد برای دفاع

از خودش دستانش را بالا گرفت، و کمال به سرعت از چنگال او بیرون

خزید و گریخت.

یک پسر با بسته‌ای برای تحویل به در خانه‌ای از دوچرخه‌اش پیاده

می‌شد و به طرف آن خانه می‌رفت. کمال روی دوچرخه او پرید و با عجله و با حالتی عصبی رکاب‌زنان دور شد. مرد با حالتی درمانده کمال را تماشا می‌کرد و کمال درکنجی پیچید و ناپدید شد. ملوان‌ها دور او حلقه زده بودند.



در اداره پلیس، در سلول دنا به صدای فرسایش آهن باز شد.

«دوشیزه ایوانز، شما آزادید که بروید. به قید ضمانت آزاد شدید.»

دنا با خوشحالی اندیشید. آفرین بر مت! تلفن مؤثر واقع شد. او ذره‌ای وقت تلف نکرد.

همان‌طور که دنا به طرف در خروجی می‌رفت، با حیرت در جایش متوقف شد. یکی از مردان آنجا ایستاده و منتظرش بود.

مرد به او لبخند زد و گفت: «خواهر جان، آزادت کردم. بیا برویم.» او بازوی دنا را محکم چسبید و شروع به هدایت او به خارج و به سوی خیابان کرد. به محض آن که به بیرون ایستگاه پلیس قدم گذاشتند، مرد شگفت‌زده از حرکت ایستاد. گروه بزرگی از کارکنان تلویزیون دلیو تی ان با لوازم و تجهیزاتشان جلوی در منتظر بودند.

«دنا، این طرف را نگاه کن...»

«دنا، آیا درست است که به صورت مأمور پلیسی سیلی زدی؟»

«می‌شود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

«آیا اذیتت هم کرد؟»

«آیا می‌خواهی از آن مأمور به دادگاه شکایت کنی؟»

مرد با شرمندگی کنار می‌رفت و صورتش را می‌پوشاند.

دنا صدا زد: «موضوع چیه؟ نمی‌خواهی تصویرت را بردارند؟»  
مرد گریخت.

مت بیکر در کنار دنا ظاهر شد: «بیا زودتر گورمان را از اینجا گم کنیم.»

آنها در دفتر مت بیکر در ساختمان شبکه دلیو تی ان بودند. الیوت کرامول، مت بیکر، آبی لاسمن، طی مدت نیم ساعت در سکوتی آمیخته به بهت و حیرت به سخنان دنا گوش داده بودند.

«... و بنگاه تحقیقات فدرال هم درگیر این کار است. به همین علت بود که ژنرال بوستر سعی می‌کرد مرا از تحقیقات منصرف کند.»

الیوت کرامول گفت: «واقعاً تعجب می‌کنم. چطور ممکن است همه ما اینقدر راجع به تیلور وینترپ اشتباه کرده باشیم؟ من فکر می‌کنم بایستی کاخ سفید را در جریان این اتفاقات بگذاریم تا آنها هم به نوبه خود دادستان کل کشور و اف بی آی را در جریان بگذارند.»

دنا گفت: «الیوت، تا حالا تنها چیزی که ما داریم یافته‌های من علیه راجر هادسن است. فکر می‌کنی آنها باور کنند؟»

آبی لاسمن گفت: «آیا مدرکی در دست نداریم؟»

«برادرِ ساشا شدانف زنده است. مطمئنم که حرف خواهد زد. به محض آن که سر نخ را کمی بکشیم، کل داستان برملا خواهد شد.»

مت بیکر نفس عمیقی کشید و با حالتی ستایش آمیز به دنا گفت: «تو وقتی دنبال ماجرای می‌روی، تا آخر خط دنبالش هستی.»

دنا گفت: «مت، از بابت کمال چه کار کنیم؟ نمی‌دانم کجا دنبالش بگردم.»

مت با لحنی محکم گفت: «نگران نباش، پیدایش خواهیم کرد. در حال حاضر که باید جایی برای مخفی کردن تو پیدا کنم، تا کسی نتواند تو را

پیدا کند.»

آبی لاسمن به سخن درآمد: «می‌توانی در آپارتمان من اقامت کنی. به عقل هیچکس نمی‌رسد که آنجا دنبال تو بگردد.»

«ممنونم.» دنا رو به مت کرد و افزود: «راجع به کمال...»

«همین الان به اف بی آی خبر می‌دهیم. به یکی از راننده‌ها می‌گویم تو را به آپارتمان آبی ببرد. دنا، حالا دیگر کنترل اوضاع در دست ماست. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. به محض این که خبر تازه‌ای به دستم برسد، به تو تلفن خواهم زد.»

کمال در خیابان‌های یخ‌زده سوار بر دوچرخه رکاب می‌زد، و هر چند دقیقه یک بار مضطربانه به پشت سرش نگاه می‌کرد. نشانی از مردی که او را گرفته بود، نبود. او با نومییدی اندیشید، بایستی دنا را پیدا کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم به او آسیبی برسانند. مشکل این بود که استودیوی دلبلیو تی ان در آن سوی جنوب شهر واشینگتن واقع بود.

هنگامی که کمال به ایستگاه اتوبوسی رسید، از دوچرخه پیاده شد و آن را روی زمین چمن انداخت. وقتی که اتوبوسی از راه رسید، او دست به جیب‌هایش برد و متوجه شد پول ندارد.

رو به عابری کرد و گفت: «ببخشید، می‌شود به من...»

«گم شو ببینم، بچه.»

کمال زنی را که به او نزدیک می‌شد، امتحان کرد: «ببخشید، من احتیاج به بلیت اتوبوس دارم تا...» زن با عجله از کنارش گذشت.

کمال در هوای سرد بدون کت ایستاده بود، می‌لرزید. به نظر نمی‌رسید کسی به درماندگی او اهمیتی بدهد. با خود گفت، باید بلیت اتوبوس تهیه کنم.

او دست مصنوعی را از بدنش جدا کرد و آن را روی زمین چمن کنار ایستگاه گذاشت. وقتی که مرد دیگری از کنارش رد می‌شد، کمال سمتی از بدنش را که بدون دست بود جلو آورد و گفت: «ببخشید، قربان. می‌شود پول یک بلیت اتوبوس را به من لطف کنید.»

مرد ایستاد. گفت: «البته، پسر.» و یک دلار به او داد.

«متشکرم.»

هنگامی که مرد دور شد، کمال به سرعت بازو را به بدنش چسباند. اتوبوسی نزدیک می‌شد، درست یک تقاطع دورتر بود. با خوشحالی اندیشید، بالاخره کارم را کردم. و در آن لحظه، احساس کرد که نیشی در پس گردنش فرو رفت. همین که خواست برگردد، همه چیز جلو چشمانش کمرنگ و تار شد. در سرش صدایی فریاد می‌زد، نه! نه! او یک دفعه بیهوش بر زمین افتاد. عابران دورش جمع شدند.

«چه اتفاقی افتاد؟»

«غش کرد؟»

«حالش خوبه؟»

مردی گفت: «پسر من مبتلا به مرض قند است. خودم از او مراقبت می‌کنم.» او کمال را همان‌طور بیهوش به بغل گرفت و به داخل لیموزینی که منتظر بود برد.

آپارتمان آبی لاسمن در جنوب غرب واشینگتن واقع بود. آنجا آپارتمانی بزرگ بود و با مبلمان راحت سبک روز و قالیچه‌های سفید تزیین شده بود. دنا در آن آپارتمان تنها بود، با دلپره و نگرانی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، منتظر بود تلفن زنگ بزند. حتماً حال کمال خوب است. آنها دلیلی برای آسیب رساندن به او ندارند. به زودی پیدایش خواهم کرد.

آخر او کجاست؟ چرا نتوانستند پیدایش کنند؟

هنگامی که تلفن زنگ زد، دنا غافلگیر شد. به طرف آن دوید و گوشی را با حرکتی سریع برداشت.

«الو.» خط قطع بود. تلفن دوباره زنگ می‌زد، و دنا متوجه شد زنگ تلفن همراهش است. احساس آرامشی ناگهانی به او دست داد. دکمه تلفن را فشرد: «جف؟»

صدای راجر هادسن آرام بود: «دنا، دنبالت می‌گشتم. کمال اینجا پیش من است.»

دنا آنجا ایستاده بود، قادر به حرکت یا صحبت، نبود. بالاخره نجوا کرد: «راجر.»

«متأسفم که نمی‌شود مردانی را که اینجا هستند بیشتر از این معطل کرد. می‌خواهند بازوی سالم کمال را قطع کنند. بهشان اجازه بدهم؟»  
«نه!» این فریادی بود که از گلوی دنا خارج شد: «تو - تو چی می‌خواهی؟»

راجر هادسن با لحنی خونسرد گفت: «فقط می‌خواهم با تو صحبت کنم. می‌خواهم تو به خانه من بیایی و تنها هم بیایی. اگر کسی را همراه خودت بیاوری، من مسؤول بلایی که سرکمال می‌آید، نخواهم بود.»  
«راجر.»

«نیم ساعت دیگر منتظرت هستم.» خط قطع شد.  
دنا آنجا ایستاده بود، از ترس کرخ شده بود. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. با انگشتانی لرزان، شماره تلفن مت بیکر را گرفت. صدای ضبط شده مت به گوش رسید.

«شما با دفتر مت بیکر تماس گرفته‌اید. من در حال حاضر در دفتر نیستم، اما پیغام خود را بگذارید و هرچه سریع‌تر با شما تماس

خواهم گرفت.»

صدای بوق به گوش رسید. دنا نفس عمیقی کشید و در تلفن صحبت کرد: «مت، من - من همین حالا تلفنی از راجر هادسن دریافت کردم. او کمال را در خانه‌اش نگه داشته. من به آنجا می‌روم. خواهش می‌کنم پیش از این که بلایی سرکمال بیاید عجله کن. پلیس را همراهت بیاور. عجله کن!»

دنا تلفن همراهش را خاموش کرد و به طرف در رفت.



آبی لاسمن در حال گذاشتن تعدادی نامه روی میز مت بیکر بود که چراغ کوچک ضبط پیام را دید که روی تلفن مت خاموش و روشن می‌شد. او کد رمز مت را گرفت و ضبط سخنان دنا را پخش کرد. آنجا برای لحظه‌ای ایستاد، به پیام گوش داد. سپس خندید و دکمه پاک کردن پیام را فشار داد.

به محض آن که هواپیمای جف در فرودگاه دالس بر زمین نشست، او به دنا تلفن زد. در تمام طول پرواز، به آن حالت عجیب در صدای دنا فکر کرده بود. به آن جمله پریشان‌کننده «اگر اتفاقی برایم بیفتد» اندیشیده بود. تلفن همراه دنا دائماً بوق آزاد می‌زد، اما او آن را برنمی‌داشت. سپس جف تلفن منزل دنا را گرفت. کسی در خانه نبود. سوار تاکسی شد و نشانی دلبیوتی آن را داد.

هنگامی که جف به دفتر پذیرش مت قدم گذاشت، آبی گفت: «سلام، جف! چقدر از دیدنت خوشحالم.»

«ممنون، آبی.» وارد دفتر مت بیکر شد.

مت گفت: «خوب، برگشتی. راشل چطور؟»

این سؤال جف را برای لحظه‌ای از افکار پریشانش بیرون آورد. او با لحنی بی‌روح گفت: «خوبه.» بعد پرسید: «دنا کجاست؟ به تلفن همراهش جواب نمی‌دهد.»

مت گفت: «خدای من، تو نمی‌دانی چه اتفاقاتی رخ داده، نه؟»

جف با دلخوری گفت: «تعریف کن بینم چی شده.»

در دفتر پذیرش، آبی گوشش را به در بسته چسباند. او فقط تکه‌هایی از گفت‌وگو را می‌توانست بشنود. «... خواستند او را بکشند... ساشا شدانف... کراسنویارسک - ۲۶... کمال... راجر هادسن.»

آبی به اندازه کافی شنیده بود. او با عجله به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. دقیقه‌ای بعد با راجر هادسن صحبت می‌کرد. داخل دفتر، جف با حیرت به حرف‌های مت گوش می‌داد: «باورم نمی‌شود.»

مت بیکره به او اطمینان داد: «همه این‌ها واقعیت دارد. دنا در آپارتمان آبی است. الان به آبی می‌گویم دوباره به آپارتمانش تلفن بزند.» او دگمه تلفن داخلی را فشرد، اما قبل از این که بتواند صحبت کند، صدای آبی را شنید.

«... و جف کانرز هم این جاست. دنبال دنا می‌گردد. فکر می‌کنم بهتر است او را از آنجا به جای دیگری ببری. به زودی سر و کله‌شان آنجا پیدا خواهد شد... خوب. ترتیش را می‌دهم، آقای هادسن. اگر...» آبی صدایی شنید و برگشت. جف کانرز و مت بیکر در آستانه در ایستاده و به او خیره شده بودند.

مت گفت: «زن کثیف.»

جف وحشتزده رو به مت کرد: «من باید خودم را به خانه هادسن

برسانم. یک اتومبیل می‌خواهم.»

مت بیکر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت: «هرگز نمی‌توانی به موقع به آنجا برسی. راه‌بندان بیداد می‌کند، اتومبیلها سپر به سپر هم ایستاده‌اند.»

آنها صدای فرود هلیکوپتر دبلیو تی ان را روی محوطه روی بام شنیدند. دو مرد نگاه معنی‌داری به هم کردند.



از فعالیت پلیس از پنجره به بیرون نگریست. نشانی از مأموران نبود. هنگامی که از مسیر اتومبیل رو بالا می‌رفتند، همه جا خلوت و آرام بود. دنا احساس کرد ترس گلویش را سد کرده است.

او نخستین باری را که به اینجا آمده بود، به یاد آورد. چقدر راجر و پاملا آدم‌های خوبی به نظرش رسیده بودند. و آنها مثل یهودا که به عیسی خیانت کرد خائن و مزور از آب درآمدند؛ هیولاهای قاتل. آنها کمال را برای خود گروگان برداشته بودند. وجود دنا از نفرت فراگیری پر شد.

راننده تاکسی پرسید: «می‌خواهید منتظرتان بمانم؟»

«نه.» دنا کرایه را به راننده پرداخت کرد و از پله‌های در جلویی بالا رفت و زنگ در را به صدا درآورد، قلبش تند می‌زد.

سزار در را گشود. وقتی که دنا را دید، گل از گلش شکفت. «دوشیزه ایوانز.» موجی از هیجان وجود دنا را به لرزه درآورد، او ناگهان متوجه شد که در این میان یک پشتیبان دارد. دستش را به سوی سزار دراز کرد: «سزار، چطوری؟»

سزار دست دنا را با دست بزرگش فشرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، از دیدنتان خیلی خوشحالم.»

«من هم از دیدن تو خوشحالم.» و این را از ته قلب می‌گفت. او مطمئن بود که سزار کمکش خواهد کرد. فقط سؤال مهم این بود که کی بایستی به وی متوسل شود. دنا به اطراف نگریست: «سزار»

«دوشیزه ایوانز، آقای هادسن در کتابخانه منتظر شما هستند.»

«بسیار خوب.» حالا وقتش نبود.

دنا سزار را تا انتهای راهروی طولانی دنبال کرد، آن اتفاقات باورنکردنی را از زمانی که نخستین بار به این راهرو قدم گذاشته بود، تاکنون، به خاطر آورد. به کتابخانه رسیدند. راجر پشت میزش نشسته

## بیست و پنج



دنا با تکان دست، یک تاکسی را جلوی مجتمع آپارتمانی آبی لاسمن متوقف کرد و سوار آن شد، اما طی طریق تا منزل هادسن به نظرش خیلی طولانی رسید. تراکم اتومبیل‌ها در خیابان‌های لغزنده و وحشتناک بود. دنا می‌ترسید که مبادا خیلی دیر به آنجا برسد.

او به راننده التماس کرد: «عجله کنید،»

راننده از آینه عقب به او نگریست: «خانم، من که هواپیما نیستم.»

دنا به عقب تکیه داد، اضطراب وجودش را فراگرفته بود، درباره آنچه پیش رویش قرار داشت می‌اندیشید. متحماً تا حالا پیامش را دریافت کرده و پلیس را خبر کرده بود. وقتی که به آنجا برسم، پلیس هم آنجا خواهد بود. اگر تا آن موقع هنوز نرسیده باشند، کمی معطل می‌کنم تا از راه برسند. دنا در کیشش را گشود. او هنوز قوطی افشاننده فلفل را با خودش داشت. خوبه. قصد نداشت اجازه بدهد راجر یا پاملا به این راحتی از معرکه دربروند.

به محض این که تاکسی به خانه هادسن رسید، دنا برای مشاهده‌ی علایمی

بود، اورا قی را مرتب می‌کرد.

سزار گفت: «دوشیزه ایوانز اینجا هستند.»

راجر سرش را بالا آورد. دنا دید که سزار برگشت و آنها را تنها گذاشت.

وسوسه شد او را به کمک بطلبد.

«خوب، دنا چطوری؟ بیا تو.»

دنا داخل اتاق شد. به راجر نگاه کرد و وجودش از خشم و نفرتی

عظیم آکنده شد. «کمال کجاست؟»

راجر هادسن گفت: «آه، آن پسر نازنین.»

«راجر، پلیس هر لحظه به اینجا می‌رسد. اگر بلائی سر هر کدام از ما

بیاوری —

«اوه، دنا، فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد نگران پلیس باشیم.» او

به طرف دنا رفت و قبل از آن که دنا بداند او چه می‌خواهد بکند، کیف دنا

را از دستش چنگ زد و ربود و شروع به گشتن آن کرد. «پاملا به من گفت

که تو افشاننده فلفل در کیف داری. این روزها خیلی سرت شلوغ بوده،

نه، دنا؟» قوطی افشاننده فلفل را از کیف بیرون آورد، آن را در هوا بلند

کرد و محتوی آن را در صورت دنا پاشید. دنا از درد و سوزش فریاد

برآورد.

«اوه، عزیزم، هنوز نفهمیده‌ای درد واقعی چیست. اما به تو اطمینان

می‌دهم که به زودی خواهی دانست.»

اشک بر صورت دنا جاری شد. سعی کرد اشک‌هایش را از صورت

پاک کند. راجر صبر کرد تا دنا حالش بهتر شد، بعد دوباره افشاننده فلفل

را به صورتش پاشید.

دنا حق می‌گريست: «می‌خواهم کمال را ببینم.»

«می‌دانم که می‌خواهی. و کمال هم می‌خواهد تو را ببیند. دنا، پسره

حسابی وحشت کرده، هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او

می‌داند که به زودی خواهد مرد، و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد.

فکر می‌کنی خیلی زرنگی، نه، دنا؟ حقیقت این است که تو خیلی

ساده لوح بودی. ما از تو استفاده می‌کردیم. ما می‌دانستیم که یک نفر در

دولت روسیه از کارهای ما آگاه است و می‌خواهد ما را لو بدهد. اما

نمی‌دانستیم او کیست. در عوض تو این معما را برایمان حل کردی،

اینطور نیست؟»

منظره اجساد خون‌آلود ساشا شدانف و دوست مؤنثش در خاطر دنا

زنده شد.

«ساشا شدانف و برادرش بوریس، خیلی زرنگ بودند. هنوز بوریس را

پیدا نکرده‌ایم، اما به زودی پیدایش خواهیم کرد.»

«راجر، کمال هیچ ربطی به این مسائل ندارد. او را —

«دنا، من اینطور فکر نمی‌کنم. می‌دانی اولین بار کی نگرانت شدم،

وقتی که تو با آن جون سینسی بیچاره و بد عاقبت ملاقات کردی. وقتی

که تیلور درباره نقشه روس‌ها صحبت می‌کرد، او حرف‌هایش را شنیده

بود. تیلور می‌ترسید او را بکشد چون خانم سینسی همکارش بود.

بنابراین اخراجش کرد. وقتی که سینسی به خاطر این اخراج غیرمنصفانه

از تیلور به دادگاه شکایت کرد، بلافاصله تیلور رضایتش را جلب کرد،

به این شرط که سینسی هرگز درباره این موضوع با کسی صحبت نکند.»

راجر هادسن آهی کشید و گفت: «بنابراین متأسفم که بگویم تو مسؤول

واقعی «حادثه‌ای» هستی که برای جون سینسی رخ داد.»

«راجر، جک استون می‌داند که —

راجر هادسن به علامت منفی سرش را تکان داد: «جک استون و

افرادش کوچکترین حرکات تو را زیر نظر داشتند. ما می‌توانستیم هر

لحظه که می‌خواستیم از شرّ تو خلاص بشویم، اما صبر کردیم تا تو آن اطلاعاتی را که ما نیاز داشتیم برایمان کسب کنی. دیگر واقعاً احتیاجی به تو نداریم.»

«می‌خواهم کمال را ببینم.»

«خیلی دیر شده. متأسفم که بگویم کمال بیچاره دچار حادثه‌ای شده است.»

دنا وحشتزده به او نگاه کرد: «سر آن بچه چه بلایی ...»

«من و پاملا به این نتیجه رسیدیم که برای پایان دادن به زندگی کوچک و محقر و تأثرانگیز کمال بهترین راه برپا کردن یک آتش کوچک و قشنگ است. بنابراین او را دوباره به مدرسه بازگردانیدیم. پسر شیطانی است که روز شنبه بدون اجازه به مدرسه رفته است. آنقدر ریزه میزه بود که بتوانیم از پنجره زیرزمین به داخل هلس بدسیم.»

وجود دنا از خشمی کورکننده لبریز شد: «تو هیولای آدمکش بی‌غیرتی هستی. هرگز از این جریان جان سالم به در نخواهی برد.»  
«دنا، ناامیدم می‌کنی. می‌خواهی از گذشته‌ام ماجراهایی تعریف کنم؟ آنچه تو نمی‌دانی این است که ما از این جریان جان سالم به در برده‌ایم.»  
او به طرف میزش برگشت و دگمه‌ای را فشرد. لحظه‌ای بعد سزار پدیدار شد.

«بله آقای هادسن.»

«می‌خواهم مراقب دوشیزه ایوانز باشی. حواست باشد که وقتی آن حادثه اتفاق می‌افتد او هنوز زنده باشد.»

«بله، آقای هادسن، حواسم هست.»

دنا باورش نمی‌شد، او هم یکی از آنهاست. «راجر به حرفم گوش کن ...»

سزار بازوی دنا را چسبید و خواست او را از اتاق بیرون ببرد.  
«راجر ...»

«خدا حافظ، دنا.»

سزار فشار دست را بر بازوی دنا محکم‌تر کرد و او را در راهرو همراه خود کشاند، از آشپزخانه عبور کردند و از خانه خارج شدند، به سمتی از خانه که لیموزین متوقف بود رفتند.

هلیکوپتر دبلوی تی‌ان به ملک هادسن نزدیک می‌شد.

جف به نورمن برانسن<sup>۱</sup> گفت: «می‌توانی هلیکوپتر را روی چمن فرود بیاوری و ...» اما هنگامی که به پایین نگاه کرد و سزار را دید که دنا را در لیموزین هل می‌داد و می‌نشاند، حرفش را ناتمام گذاشت. گفت: «نه! یک لحظه صبر کن.»

لیموزین از مسیر اتومبیل رو پایین رفت و وارد خیابان اصلی شد.

برانسن پرسید: «می‌خواهی چه کار کنم؟»

«تعقیبشان کن.»

دنا در حالی که در لیموزین نشسته بود، گفت: «سزار، تو که نمی‌خواهی این جنایت را مرتکب شوی، من ...»

«خفه شو، دوشیزه ایوانز.»

«سزار به من گوش بده. تو این اشخاص را نمی‌شناسی. آنها جنایتکارند. تو آدم خوب و مهربانی هستی. اجازه نده آقای هادسن تو را مجبور به انجام کارهایی کند که ...»

«آقای هادسن مرا مجبور به انجام هیچ کاری نکرده است. من این کار را به خاطر خانم هادسن می‌کنم.» او از آینه عقب به دنا نگریست و خندید: «خانم هادسن خیلی هوایم را دارد.»

دنا حیرت زده به او نگریست. نمی‌توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.

«مرا کجا می‌بری؟»

«به پارک راک کریک.» و لازم نبود او این جمله را هم اضافه کند: تو را آنجا می‌برم تا بکشم.



راجر هادسن، پاملا هادسن، جک استون، و خانم دیلی با وانت سرپوشیده‌ای به سوی فرودگاه ملی واشینگتن<sup>۱</sup> رهسپار بودند.

جک استون گفت: «هوایما آماده است. خلبان شما برنامه پرواز به سوی مسکو را دارد.»

پاملا هادسن گفت: «خدایا، از هوای سرد متنفرم. لعنت بر آن زن هرزه که مرا اینطور در به در کرد. امیدوارم در آتش جهنم بسوزد.»

راجر هادسن پرسید: «از کمال چه خبر؟»

«آتش کوچکی در مدرسه افروخته‌ایم که تا بیست دقیقه دیگر ساختمان را فرا می‌گیرد. بچه در زیرزمین است. حسابی داروی خواب‌آور به او خورانده‌ایم.»

دنا لحظه به لحظه ناامیدتر می‌شد. آنها به پارک راک کریک نزدیک

1. Washington national Airport

می‌شدند و از ازدحام اتومبیل‌ها کاسته می‌شد.

دنا، کمال خیلی وحشت کرده است. هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او می‌داند که به زودی خواهد مرد و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد.

در هلیکوپتری که لیموزین را تعقیب می‌کرد، نورمن برانسن گفت: «جف، یارو دارد دور می‌زند. به نظرم به سمت پارک راک کریک می‌رود.»

«گمش نکن.»

در بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال بوستر مثل توفانی از خشم وارد دفترش شد. از یکی از معاونانش پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

«ژنرال، به شما که گفتم. موقعی که در سفر بودید، سرگرد استون چند نفر از بهترین مأموران ما را به کار گرفت، و آنها در حال انجام معامله‌ای بزرگ با راجر هادسن هستند. دنا ایوانز را هدف قرار داده‌اند. اینجا را نگاه کنید.» معاون صفحه نمایشگر رایانه‌اش را روشن کرد و لحظه‌ای بعد تصویر دنا ظاهر شد که در هتل «برایدن باخرهوف» زیر دوش می‌رفت تا حمام کند.

اعضای چهره ژنرال بوستر از خشم در هم رفت. «خدای من! رو به معاونش کرد: «استون کجاست؟»

«رفته است. کشور را به همراه خانم و آقای هادسن ترک می‌کند.»

ژنرال بوستر فوراً گفت: «فرودگاه ملی را برایم بگیر.»

در هلیکوپتر، نورمن برانسن نگاهی به پایین انداخت و گفت: «جف، آنها به طرف پارک می‌روند. همین که به آنجا برسند، ما به خاطر وجود

درختان دیگر نمی‌توانیم فرود بیاییم.»

جف مضطربانه گفت: «بایستی همین حالا راهشان را سد کنیم. می‌توانی جلوی آنها روی جاده فرود بیایی؟»  
«بله.»

«پس همین کار را بکن.»

برانسن دنده‌های کنترل را به جلو هل داد و هلیکوپتر شروع به پایین آمدن کرد. خلبان از بالای سر لیموزین گذشت، و سپس به آرامی شروع به فرود آوردن هلیکوپتر کرد. هلیکوپتر بیست متر جلوتر از لیموزین روی جاده فرود آمد. آنها متوجه شدند که اتومبیل ترمز سخت و شیهه‌واری کرد و متوقف شد.

جف گفت: «موتورها را خاموش کن.»

«مانمی‌توانیم این کار را بکنیم. اگر این کار را بکنیم آن مردکه کلکمان را می‌کند.»

«موتورها را خاموش کن.»

برانسن به جف نگریست: «مطمئنی چه کار داری می‌کنی؟»

«نه.»

برانسن آهی کشید و موتور را خاموش کرد. از سرعت چرخش پره‌های عظیم هلیکوپتر کم‌کم کاسته شد تا سرانجام پره‌ها کاملاً از چرخش ایستادند. جف از پنجره به بیرون نگریست.

سزار در عقب لیموزین را گشوده بود. او به دنا می‌گفت: «رفیقت سعی دارد برای ما مشکل ایجاد کند.» مشتش را گره کرد و آن را محکم به آرواره دنا کوبید. دنا بیهوش روی صندلی عقب افتاد. سپس سزار از جا برخاست و به طرف هلیکوپتر راه افتاد.

برانسن با حالتی عصبی گفت: «او به طرف ما می‌آید. خدای من،

عجب غولی است!»

سزار به هلیکوپتر نزدیک می‌شد، صورتش از پیش‌بینی بلایی که می‌خواست بر سر آنها بیاورد، می‌درخشید.

«جف، حتماً با خودش اسلحه دارد. می‌خواهد ما را بکشد.»

جف پنجره هلیکوپتر را گشود و فریاد زد: «جانور، جای تو و اربابانت در زندان است!»

سزار تندتر پیش آمد.

«آنجا حسابت را می‌رسند. شاید اگر حالا توبه کنی —

سزار پانزده متر از هلیکوپتر فاصله داشت.

«طعمه خوبی برای برویچه‌های زندانی‌ها،

«ده متر.»

«تو که بدت نمی‌آید، نه سزار؟»

سزار حالا داشت به سوی آنها می‌دوید. پنج متر.

جف انگشت شستش را محکم روی دگمه به کار افتادن موتور فشرد و پره‌های عظیم هلیکوپتر آهسته شروع به چرخش کرد. سزار توجهی نکرد، چشمانش را به جف دوخته بود، چهره‌اش آکنده از نفرت بود. پره‌ها تندتر و تندتر چرخیدند. چیزی نمانده بود سزار به در هلیکوپتر برسد که ناگهان متوجه شد چه اتفاقی می‌افتد، اما خیلی دیر شده بود. صدای بلند شلپ شلپ و پاشیدن مایع به اطراف شنیده شد، و جف پلک‌هایش را روی هم گذاشت. یکدفعه بیرون و داخل هلیکوپتر از خون پوشیده شد.

نورمن برانسن گفت: «حالم به هم خورد.» موتور را خاموش کرد.

جف به جنازه بی‌سر که روی زمین افتاده بود نگریست، از هلیکوپتر بیرون پرید و با عجله به طرف لیموزین رفت. در اتومبیل را باز کرد. دنا

بیهوش بود.

«دنا... عزیزم...»

دنا آهسته چشمانش را گشود. به جف نگاه کرد و زیر لب گفت:

«کمال...»

لیموزین تقریباً یک کیلومتر از مدرسه راهنمایی لینکلن فاصله داشت که جف فریاد زد: «نگاه کنید.» آنها می توانستند روبه رویشان در دوردست، دودی را که کم کم آسمان را سیاه می کرد، ببینند.

دنا ضجه کشید: «آنها مدرسه را به آتش کشیده اند. کمال آنجاست. در

زیرزمین است.»

«اوه، خدای من.»

دقیقه ای بعد لیموزین به مدرسه رسید. ابری از دود غلیظ و سیاه از ساختمان به هوا برخاسته بود. ده نفر مأمور آتش نشانی برای مهار آتش فعالیت می کردند.

جف از اتومبیل بیرون پرید و به طرف مدرسه رفت. یک مأمور آتش نشانی جلوی او را گرفت.

«آقا نمی شود از این نزدیک تر بروید.»

جف پرسید: «کسی داخل ساختمان است؟»

«نه. همین الان در جلویی را شکستیم و داخل شدیم.»

«یک پسر در زیرزمین گرفتار شده.» قبل از آن که کسی بتواند جلوی جف را بگیرد، او از میان در شکسته عبور کرد و دوان دوان داخل ساختمان شد. فضا را دود گرفته بود. جف سعی کرد نام کمال را فریاد بزند، اما از سینه اش فقط سرفه ای بیرون آمد. دستمالی جلوی بینی اش گرفت و از راهروی مدرسه گذشت و به طرف پله هایی که به زیرزمین

منتهی می شد رفت. دود غلیظ بود و گلویش را می سوزاند. جف کورمال کورمال در حالی که نرده را چسبیده بود از پله ها پایین رفت.

او صدا زد: «کمال!» پاسخی نشنید. «کمال.» سکوت. جف در آن سوی زیرزمین هیکل مبهمی را تشخیص داد. به طرف آن رفت، سعی می کرد نفس نکشد، ریه هایش می سوخت. تقریباً روی کمال سکندری خورد. او را تکان داد: «کمال.» پسرک بیهوش بود. جف با تلاش فراوان او را بغل کرد و به طرف پله ها رفت. در حال خفه شدن بود و چشم هایش در اثر غلظت دود جایی را نمی دید. در میان ابر سیاه می چرخید و مستانه تلو تلو می خورد. کمال را در بغلش حمل می کرد. وقتی که به پله ها رسید، تا نیمه راه او را در بغل داشت و در نیمه دیگر راه ناچار شد او را از پله ها بالا بکشد. جف صداهایی از دور شنید و از هوش رفت.

ژنرال بوستر با تلفن در حال صحبت با نیتان ناورو، رییس فرودگاه ملی واشینگتن بود.

«راجر هادسن هواپیمای شخصی اش را آنجا نگه داری می کند؟»

«بله، ژنرال. در حقیقت ایشان حالا اینجا هستند. فکر می کنم که همین

الان اجازه برخاستن از زمین گرفتند.»

«اجازه را لغو کن.»

«چی؟»

«به برج مراقبت تلفن بزن و اجازه را لغو کن.»

«بله، قربان.» نیتان ناورو با برج مراقبت تماس گرفت: «برج پرواز،

اجازه برخاستن هواپیمای گلف استریم R3487 از زمین را لغو کن.»

متصدی کنترل ترافیک هوایی گفت: «ولی قربان، هواپیما با سرعت روی باند حرکت می‌کند تا از زمین بلند شود.»

«بلند شدنش را لغو کن.»

«بله، قربان.» متصدی کنترل ترافیک هواپیما میکروفون خود را برداشت. «از برج مراقبت به گلف استریم R3487. اجازه برخاستن از زمین لغو شده است. به پایانه برگردید. برخاستن از زمین را موقتاً متوقف کنید. تکرار می‌کنم، از زمین بلند نشوید.»

راجر هادسن داخل کابین خلبان شد: «این دیگر چه گندی است؟»

خلبان گفت: «حتماً تأخیری پیش آمده. بایستی برگردیم تا -»

پاملا هادسن گفت: «نه! به کارت ادامه بده.»

«خانم هادسن، با تمام احترامی که برایتان قائل هستم، اگر از دستور

سرپیچی کنم، جواز خلبانی‌ام را از دست می‌دهم و -»

جک استون در حالی که اسلحه‌ای را به طرف سرخلبان نشانه گرفته

بود، کنار او قرار گرفت: «از زمین بلند شو. به طرف روسیه می‌رویم.»

خلبان نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، قربان.»

هواپیما با سرعت مسیر پرواز را پیمود، و بیست ثانیه بعد، در هوا بود.

در حالی که گلف استریم غران در آسمان اوج می‌گرفت و بالاتر و بالاتر

می‌رفت، رییس فرودگاه با یأس تماشا می‌کرد.

«خدای من! این خلبان برخلاف -»

ژنرال بوستر در تلفن می‌گفت: «چه خبر شد؟ جلویشان را گرفتید؟»

«نه، قربان. آنها - آنها همین حالا از زمین بلند شدند. راهی وجود

ندارد که بتوانیم آنها را به فرود -»

و در آن لحظه انفجاری در آسمان رخ داد. همچنان که کارکنان فرودگاه

در روی زمین با وحشت تماشا می‌کردند، تکه‌های هواپیمای گلف

استریم در میان ابری آتشین شروع به باریدن بر زمین گرفت. به نظر می‌رسید که آن بارش تا ابد ادامه داشته باشد.

در حاشیه محوطه فرودگاه در دوردست، بوریس شدانف مدتی طولانی به تماشای آسمان ایستاد. بالاخره برگشت و از آنجا دور شد.

«پس می بینی که باز هم تنها شدم.»

تنهایی اشاره‌ای ضمنی بود. بنابراین دنا او را به عروسی اش دعوت کرد. دیدن مادرش که با کمال گفت و گوی شاد و پرحرارتی سرداده بود و حتی نام او را درست تلفظ می‌کرد، لبخند بر لبان دنا آورد. او را به مادر بزرگ تبدیل می‌کنیم. دنا آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که برایش باور نکردنی بود. صرف ازدواج با جف یک معجزه پربرکت بود، اما خوشی آنها به همین جا ختم نمی‌شد.

پس از حریق، جف و کمال را برای مدتی کوتاه به بیمارستان بردند تا به خاطر استنشاق دود معالجه شوند. هنگامی که آنها در بیمارستان بودند، پرستاری درباره زندگی پرماجرای کمال چیزهایی به یک خبرنگار گفت و همین باعث شد آن داستان مورد استقبال مطبوعات قرار بگیرد. عکس کمال در روزنامه‌ها چاپ شد و داستان زندگی اش را از تلویزیون نقل کردند. قرار شد درباره تجربیات زندگی او کتابی نوشته شود و حتی صحبت از تولید یک سریال تلویزیونی بود.

کمال اصرار می‌کرد که: «فقط به شرطی که خودم در آن سریال بازی کنم.» او به قهرمان مدرسه‌اش تبدیل شد.

هنگامی که مراسم به فرزند قبول کردن کمال انجام می‌شد، نیمی از همکلاسی‌های او در مراسم حاضر شدند تا به افتخارش کف بزنند و تشویقش کنند.

کمال گفت: «حالا واقعاً من بچه شما هستم، هاه؟»

دنا و جف گفتند: «تو واقعاً بچه ما هستی. ما مال هم هستیم.»

«این شد اساسی.» صبر کن تا ریکی آندروود این خبر را بشنود. آها!

کابوس وحشتناک ماه گذشته کم‌کم از اذهان زائل می‌شد. آن سه نفر اکنون

## بیست و شش



مادر دنا تکه‌ای از کیک عروسی را به دهان برد.

«چقدر شیرینه. واقعاً زیادی شیرینه. وقتی من جوان‌تر بودم و کیک می‌پختم، کیک‌هایم در دهان آب می‌شد.» او رو به دنا کرد: «اینطور نیست، عزیزم؟»

«در دهان آب می‌شد» آخرین عبارتی بود که در ذهن دنا معنایی یافت، اما مهم نبود. او در حالی که لبخند مهربانی بر لب داشت، گفت: «دقیقاً همین‌طور، مادر.»

مراسم عروسی توسط عاقدی در شهرداری برگزار شد. دنا مادرش را در واپسین دقیق، پس از یک تماس تلفنی از سوی مادرش، دعوت کرده بود:

«عزیزم، به هر حال من با آن مرد نفرت‌انگیز ازدواج نکردم. تو و کمال

راجع به او حق داشتید، بنابراین به لاس وگاس برمی‌گردم.»

«مادر، چی شد؟»

«فهمیدم که او زن دارد. زنش هم از او خوشش نمی‌آمد.»

«متأسفم مادر.»



یک خانواده بودند و خانه مکانی امن و دلپذیر بود. دنا اندیشید، دیگر حوصله ماجراجویی ندارم. هرچه ماجراجویی کردم برای همه عمرم بس است.

یک روز صبح، دنا اعلام کرد: «یک آپارتمان بسیار عالی برای هر چهار نفرمان پیدا کرده‌ام.»

جف حرف او را اصلاح کرد: «منظورت هر سه نفرمان است.»

دنا با خوشرویی گفت: «نه، هر چهار نفرمان.»

جف به او خیره مانده بود.

کمال توضیح داد: «منظورش این است که در شکمش بچه‌ای دارد. کاش که یک پسر باشد. می‌توانیم با هم بازی پرتاب حلقه در میله را بکنیم.»

خبر خوش دیگری هم در کار بود. اولین قسمت از نمایش تلویزیونی خط جنایت با نام «داستان راجر هادسن، یک توطئه قتل»، هم با تحسین منتقدان و هم با استقبال تعداد بسیار زیادی از بینندگان روبرو شد. مت بیکر و الیوت کرامول از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

الیوت کرامول به دنا گفت: «بهتر است مهد کودکی پیدا کنی تا کوچولویت را آنجا بگذاری.»

فقط یک حادثه غم‌انگیز در این میان رخ داد. راشل استیونز بر اثر سرطان از پا درآمد. ماجرای آن در روزنامه‌ها نقل شد، و دنا و جف در جریان آنچه رخ داده بود، قرار گرفتند. اما هنگامی که داستان روی دستگاه تله‌پرامپتر استودیو ظاهر شد تا دنا از روی آن بخواند و خبر را برای بینندگان تلویزیون بازگو کند، او همین که به آن نگرست بغض

گلویش را گرفت.

دنا نجواکنان به ریچارد ملتون گفت: «من نمی‌توانم این خبر را بخوانم،» بنابراین ملتون آن را خواند.  
آرام بخواب.

آنها در حال اجرای اخبار شامگاهی ساعت یازده بودند.

«... و اینجا در منطقه خودمان، نگهبانی در اسپوگن<sup>۱</sup>، واشینگتن، به اتهام قتل یک دختر روسپی شانزده ساله بازداشت شد. او مظنون به قتل شانزده زن دیگر است... در سیسیل، جنازه ملکولم بومانت<sup>۲</sup> وارث هفتاد ساله کارخانه بزرگ فولادسازی، در حالی که در استخر شنایی غرق شده بود پیدا شد. بومانت ماه غسل خود را با عروس بیست و پنج ساله‌اش می‌گذراند که این حادثه برایش رخ داد. دو برادر عروس در این سفر همراه آنها بودند. اکنون ماروین گریر<sup>۳</sup> شما را در جریان چگونگی وضع آب و هوا قرار می‌دهد.»

هنگامی که پخش خبر به اتمام رسید، دنا به دیدار مت بیکر رفت.

«مت، یک چیزی آزارم می‌دهد.»

«آن چیست؟ اسمش را ببر تا من گردنش را بزنم.»

«چیزی که آزارم می‌دهد ماجرای آن میلیونر هفتاد ساله است که در حالی که با عروس بیست و پنج ساله‌اش ماه غسل را می‌گذراند جسد غرق شده‌اش در استخر شنایی پیدا شد. فکر نمی‌کنی که این جنایتی کم‌زحمت و پُر منفعت بوده باشد؟»

1. شهری در شرق واشینگتن

2. Malcolm Beaumont

3. Marvin Greer